

مجموعه هفدهمی آندرسن (۲)

# رمانوس فرسوده



**سازمان کتابهای طلائی**

وابسته بـ « مؤسسه انتشارات امیرکبیر »  
حق چاپ محفوظ است

---

بها ۶۰ ریال

از :

## هانس کریستین آندرسن ( مجموعه قصه‌ها )

۲

# فانوس فرسوده

---

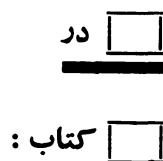
چاپ متن : شرکت مازگرافیک

چاپ روی جلد : چاپ ایرانیان نو

پایان چاپ : فروردین ماه ۱۳۴۶

---

ترجمه : اردشیر نیکپور



این

در

کتاب :

صفحه ۵	فانوس فرسوده
۱۷ »	سوزن رفوگری
۲۵ »	پسرک شیطان
۳۱ »	بلبل
۵۷ »	گلهای هایده کوچولو
۷۵ »	گالشهاخ خوشبختی
۱۲۵ »	گراز مفرغین
۱۴۷ »	پیمان دوستی

- صفحه ۱۶۳ ..... گلی بر گور همر ●
- ۱۶۲ » ..... گندم سیاه ●
- ۱۷۳ » ..... فرشته ●



# فانوس فرسوده خیابان

آیا داستان فانوس فرسوده خیابان را شنیده‌اید؟ داستان شیرین و سرور انگلیزی نیست، لیکن به یکبارشنیدن می‌ارزد. گوش کنید: فانوس فرسوده خیابان فانوس پیر و کهنسالی بود که سالیان درازی به شرافتمندی و سر بلندی خدمت کرده بود و اکنون که سخت پیر و فرسوده

شده بود بنا بود از کار معاف گردد و باز نشستد شود . آن شب آخرین شبی بود که بر پایه خود ایستاده بود و خیابان را روشن می کرد . او تقریباً اندیشه ها و نگرانی های رفاقت پیری را داشت که بداند برای آخرین بار در صحنه نمایش ظاهر می شود و می رقصد و از فردا باید در کلبه محقر زیر شیروانی خود بیفتند و بد دست فراموشی سپرده شود . فانوس فرسوده خیابان از فردای خود هراسان بود زیرا می دانست که در آن روز اورا به تالار شهرداری خواهند برد تامورد بازدید و معاینه شپردار و اعضای انجمن شهر قرار گیرد و در آنجا در باره اش قضاوت کنند که آیا باز هم می تواند بخدمت ادامه دهد یانه و آنگاه حکم صادر کنند که یا اورا به روی پل بفرستند تا آن را روشن کند یا به حومه شهر ، به یکی از مراکز صنعتی و یا یکسر به تزد ریختگرش بینند و آش کنند . در صورت اخیر ممکن بود چیزی بشود . هر چه می خواهد باشد ، لیکن برای او بسیار دردناک و تأسف آور بود که تواند خاطره فانوس بودنش را حفظ کند .

فانوس پیر خیابان هر سر نوشتی پیدا می کرد یک چیز مسلم و حتمی بود و آن این بود که می بایست از نگهبان فانوس وزن او ، که آنان را براستی خانواده و خویش تزدیک خود می شمرد ، جدا شود . در همان روز که او فانوس خیابان گشته بود آن مرد هم که در آن موقع جوان نیرومندی بود نگهبان فانوس شده بود . زن او هر وقت از کنار فانوس می گذشت خودی می گرفت و توجه و اعتمایی به او نمی کرد و تنها در شب اورا می نگریدست و هر گز در روز نگاهی به سوی او نمی افکند؛ لیکن از چند سال پیش ؛ از موقعی که هرسه؛ یعنی نگهبان فانوس وزن او و فانوس خیابان؛ پیر شده بودند زن به عکس پیشترها به چشم مهر و محبت بر او می نگریست و

مواظبت و مراقبت را به عپده‌گرفته بود . چراغش را پاک می‌کرد و روغن در آن می‌ریخت . آن دو مردمانی نیک و پاک بودند و نه زن و نه مرد هرگز قطره‌ای از نفت اورا نمی‌دزدیدند .

آن شب آخرین شبی بود که فانوس در خیابان ایستاده بود . فردا می‌بایست به شهرداری برود . این اندیشه در دنار کدامی از سر فانوس بیرون نمی‌رفت و می‌توان به حس دریافت که اورا می‌سوزانید، لیکن افکار دیگری هم به سرش آمد . فانوس خیلی چیزها دیده بود، خیلی حرفها شنیده بود، آرزوهای بسیار داشت، چندان که شاید از همه آرزوهای سی و شش عضوان جمن شپر نیز بیشتر بود . لیکن فانوس هیچگاه آنها را بر زبان نمی‌آورد . او فانوس پیر شریف و نجیبی بود که دلش نمی‌خواست مزاحم‌کسی خاصه مافوقهای خویش بشود . در دل او یک جهان آرزو و یک جهان خاطر و یاد بود رویهم انباسته بود . دم بدم شعله‌اش بلند تر می‌شد و فروزانتر می‌گشت . گفتی با خود چنین می‌اندیشید :

« آری هستند کسانی که هیچگاه مرا نمی‌توانند فراموش کنند . یکی از آنان آن جوان زیبا و رعنایت که .... آه چند سال پیش بود که با نامه‌ای که بربگی گلای رنگ از کاغذی زیبا و دور طالی بدخطی شیرین به خط دختری تحریص کرده وظریف نوشته شده بود، آمد و زیر من ایستاد و در روشنایی من دوبار آنرا خواند و بوسید و سپس سر برداشت و دیدگانش را به بالا؛ به من، دوخت . حالت چشمانش می‌گفت که : « من خوشبخت‌ترین مرد جهانم ! » تنها اومیدانست و من که نامزدش در نخستین نامه خود چه نوشته بود ! .. من چشمان دیگری را هم به یاد می‌آورم ...

شگفتا خیال چگونه از موضوعی به موضوع دیگر می‌پرد. در اینجا، در این خیابان تشیع جنازه باشکوهی انجام گرفت. زنی، زنی جوان و زیبا در تابوتی افتاده بود و تابوت را کالسکه‌ای مخمل پوش و آراسته به تاجهای گل به گورستان می‌برد. مشعلهای بسیار روشن کرده بودند. چندانکه روشنایی من در نوری که از آنها می‌تابیدگم شده بود. پیاده رو و سواره رو خیابان را جمعیتی که به دنبال کالسکه می‌رفت پر کرده بود. لیکن چون مشعلهای از دیده نهان شدند و من دور و بر خود را نگاه کردم دیدم مردی به من تکیه داده و ایستاده است و گریه می‌کند. من هرگز حالت آن دیدگان ماتمده و گریان را که به من دوخته شده بودند فراموش نمی‌کنم! «

رشته افکار و اندیشه‌ها بریده نمی‌شد و هر دم خاطره‌ای تازه به سر فانوس کهنه که آن شب باز پسین شب پر تو افشا نیش بود، می‌رسید. نگهبان کشیک که عوض می‌شود جانشین خود را می‌شناسد، اورا می‌بیند و می‌تواند چند کلمه با او حرف بزند، لیکن فانوس جانشین خود را نمی‌شناخت و گرنه در باره‌زنگزدگی، در باره باران، در باره قسمتی از پیاده رو که پر تو ماه بر آن می‌تاید، در باره باد و چهت آن، می‌توانست اطلاعات سودمندی در اختیار او بگذارد.

در کنار جوی آب سه موجود دیگر هم ایستاده بودند و می‌پنداشتند که فانوس کهن‌می‌تواند کاری برای آنها بدهد. یکی از آنها کله شاه ماهی بود که در تاریکی می‌درخشید و تصور می‌کرد که هرگاه اورا به جای چرا غدر درون فانوس بنهند می‌توانند آن را روشن کند و در نتیجه در مصرف نفت

صرفه جویی شود . دو همی تراشه چوبی پوسیده بود که بپر از کلمه ما هی دودی می درخشد . گذشته از این ادعا می کرد که آخرین تراشه درختی است که وقتی افتخار جنگل بوده است . سومی کرم شبای بود . فانوس نمی توانست حدس بزند که او از کجا و چگونه خود را به آن جا رسانیده است ، اما او هم درخششی داشت و پرتوی از خود بیرون می داد . لیکن تراشه چوب و کله شاه ما هی سوگند می خوردند که او همیشه نمی تواند بدر خشد و تنها در موقع خاصی می در خشد و بنا بر این نباید مورد توجه قرار گیرد .

فانوس پیر به آن سه گفت که هیچیک نور و روشنایی کافی ندارند و نمی توانند جای چراغ فانوس را بگیرند ، لیکن هیچیک از آنان حرف اورا نپذیرفت و چون اطلاع یافتند که فانوس پیر خود هیچ کاره است و فردا از کار بر کنار خواهد شد بسیار خشنود شدند و گفتند که فانوس راستی هم بسیار پیرو فوت شده و کاری از دستش بر نمی آید .

دراین دم باد از گوشۀ خیابان فرا رسید و کلاهک سرفانوس را نوازش کرد و گفت :

– شنیده ام فردا از این جا می روی ! پس این آخرین شبی است که ترا در این جا می بینم ؟ در این صورت به یادگاری هدیه ای به تو می دهم ! من هوا در کاسه سرت می دم تا بتوانی آنچه را که دیده ای ، آنچه را که شنیده ای و حتی هر چیزی را که در روشنایی تو خوانده یا نقش کرده باشند به خاطر بیاوری !

فانوس گفت : « بسیار متشرکم ، هدیه گران بھایی است ! کاش افاد آبم نکنند ! »

باد گفت : « نه هنوز آ بت نمی کنند، من اکنون برای نیرو بخشیدن به خاطره تو، در تومی دمم . با چنین هدیدای می توانی پیری خود را در خوشی و شادمانی بگذرانی ! »

فانوس گفت : « بد شرط آنکه فردا آ بم نکنند. آیا تو می توانی هرا مطمئن کنی که اگر ذوبم هم بگنند خاطرات خود را حفظ خواهم کرد ؟ »  
باد گفت : « ای فانوس سالدیده ؛ عاقل باش ! وسپس براو وزید . در این هنگام ماه نیز برآمد و خود را نشان داد . باد ازاو پرسید :

— شما چه هدیدای بدوا نوس می بخشید ؟

ماه گفت : « من چیزی بداو نمی دهم . چون در حال کوچک شدن و انگهی فانوسها هرگز برای من پرتو افشاری نکرده اند بلکه همیشه من بر آنان نور پاشیده ام » و پس از گفتن این سخن در پس ابرها نهان شد . در این دم قطره ای آب بر کلاهک فانوس افتاد . این قطره از ابرهای سیاه پایین افتاده بود و هدیه آنها به فانوس بود و شاید بهترین هدیدها بود . قطره آب به فانوس گفت :

— من در تو فرومی روم و اگر دلت بخواهد می توانی در یک شب زنگ بزنی و پوسی و بصورت غبار در آیی !

فانوس این هدیه را نپسندید و با دهم با او هم عقیده شد و گفت :  
— مگر بهتر از این چیزی نبود، مگر بهتر از این چیزی نبود ؟  
و ستاره ای فرود افتاد و خط رخشان بلندی در پشت سر خود رسم کرد .  
کله شاه ماهی فریاد زد : « این چیست ؟ آیا ستاره ای پایین افتاد ؟ به نظر مردم فانوس فرورفت ! .. اگر کاری که مامی خواستیم انجام بد هیم مورد توجه بالانشینان

باشد ول معلمیم و باید پی کار خود برویم! »

شادماهی این را گفت و از آن جارفت و دیگران هم به دنبال او رفتند.

فانوس پیر ناگهان با پرتوی پر توان و شگفت انگیز درخشیدن

گرفت و گفت:

— هدیه شگفت انگیزی است، ستارگان رخشنان که همواره مرا مفتون و شیقته خود کرده‌اند، همیشه چنان درخشیده‌اند که من هرچه کوشیده‌ام نتوانسته‌ام چون آنان بدرخشم. بهمن، بدفانوس پیرو فرسوده، لطف کرده‌اند و یکی از پرتوهای خود را به‌هدیه به سویم فرستاده‌اند. هدیه آنان این است که هرچه را که من به‌یاد دارم و به روشنی دیده‌ام دیگری نیز که مرادوست داشته باشد، می‌تواند ببیند و خوشی واقعی همین است زیرا شادی که نتوان دیگری را هم از آن بپرمند کرد نیمه شادی بیش نیست! »

باد گفت: « چه فکر خوب و بالارزشی! اما شاید نمی‌دانی که برای عملی شدن این فکر، تو باید شمعی گچی در خود داشته باشی! هرگاه شمعی گچی در درون روش نشود کسی نمی‌تواند آنچه را که در درون توست ببیند. این دیگر به‌فکر ستارگان نرسیده است. آنان تصور کرده‌اند که هر چیزی که می‌درخشد و پرتو می‌بارد بی گمان شمعی در درون دارد. اما من بسیار خستدام و می‌روم بخوابم! »

و باد افتاد و خوابید.

وروز بعد... آه، بهتر است در باره روز بعد صحبت نکنیم... شب

بعد فانوس روی نیمه کتی قرار داشت. در کجا بود؟ — در خانه نگهبان پیر

فانوس ! او از نجمن شہر درخواست کرده بود که به پاداش سالیان دراز خدمت شرافتمندانه اش اجازه بدهند که فانوس فرسوده را به خانداش ببرد و در تزد خود نگاه دارد . اعضای انجمن شہر بهاؤ و خواهش او خندي دند اما فانوس را بهاؤ بخشيدند و فانوس پير اکنون درخانه اوروي نيمكت، کنار بخاري گرم قرار داشت و باید گفت که او بدین گونه بزرگتر شده و تقریباً همه جای نیمکت را گرفته بود . پيرزن و پير مرد که برای خوردن غذا پشت میز نشسته بودند دوستانه بدوا نوس پير نگاه می کردند و با کمال میل حاضر بودند در سر سفره جای هم بهاؤ بدهند . آنان در زیر زمیني خانه داشتند که دو متر پاين تر از کف خیابان بود و برای رسیدن به آن اتاق خود می بايست از دهليزی سنگفرش شده بگذرند . اما آن اتاق رو به مرفته اتاق راحت و گرمي بودو همه چيز آن پاك و پاكيزه بود .

پرده های تختخواب و پنجره های کوچک که در درگاهی آنها دو گلدان عجیب نهاده بودند که آنها را کريستيان (Christian) دريا نورد از هند شرقی یا هند غربی <sup>۱</sup> آورده بود و آنها مجسمه دو فيل بودند که در پشت خالي آنها خاک ريخته بودند، بر استي تميز بود . در يكى از گلدانها که در واقع باغ سبزى كاري پير مرد بود تره فرنگي و در گلدان دوم که گلزار پيرزن شمرده می شد شمعدانهای درشتی کاشته شده بود . بر يكى از دیوارهای اتاق تصویر رنگی کنگره وين <sup>۲</sup> آويخته بود که تصویر همه شاهان

- ۱ - منظور از هند غربی آمر يكاست زير اكر يسفك كلمب که آمر يكرا را کشف کرده می پنداشت که از راه غرب به هندوستان رسیده است . م.
- ۲ - در وين پايتخت کشور اطراف کنفرانسها و کنگره های بسيار تشکيل شده و يكى از معروف قرین اين کنگره ها که بنام آن شهر معروف شده کنگره اى بوده است که در سال ۱۸۱۴ -- ۱۸۱۵ پس از سقوط ناپلئون و تجدید سازمان اروپا در آن تشکيل یافت .

و امپراطوران اروپا در آن دیده می شد ، یک ساعت دیواری «بورنهولم»<sup>۱</sup> هم با لنگر های سنگین خود از دیوار دیگری آویخته بود و تیک و تاک می کرد . این ساعت همیشه جلو می افتاد اما پیر مرد می گفت جلو افتادن بهتر از عقب ماندن است .

باری پیر مرد و پیر زن پشت میز نشسته بودند و شام می خوردند و فانوس پیر روی نیمکتی نزدیک بخاری قرار داشت و به نظرش می رسید که جهان زیورو شده است . اما هنگامی که فانوس افروز پیر بر او نگریست واژزنندگی مشترکشان ، از باد و باران و رطوبت و هوا و زنگ زدگی و شباهای کوتاه تابستان و شباهای بلند زمستان ، شباهایی که دانه های برف در هوا می رقصید و آدم دلش می خواست به زیر زمین گرم بازگردد ، سخن به میان آورد ، دو باره همه چیز در نظر فانوس به جای خود بازگشت و او توانست همه چیز را مثل اینکه در کنار او بودند بدروشنی بیند . راستی که باد ذهن اورا خوب روشن کرده بود . پیر مرد و پیر زن در دمانی فعال و کارآزموده بودند و دمی راهم بیهوده از دست نمی دادند . شباهای یک شنبه هر کتابی را که به دستشان می رسید ، خاصاً اگر آن کتاب سفر نامه و سیاحت نامه بود ، باز هی کردند و پیر مرد صفحاتی از آن را که در باره آفریقا و جنگلهای بزرگ وابوه و فیلان و حشی نوشته شده بود به صدای بلند می خواند و پیر زن گوش می داد و به فیلهای خاکی یعنی گلدانهایی که در درگاهی پنجره ها قرار داشتند می نگریست و می گفت : « آه من تقریباً می توانم همه آنها را در ذهن خود مجسم کنم ! »

فانوس پیر خیلی دلش می خواست که شمعی گچی پیدا می کردند و

آن را در درون او روشن می کردند تا او هم بتواند همه چیز را، درختان بزرگ، شاخه های انبوه و درهم و مردمان سیاه پوست بر هنر و اسب سوار و گله های پیل را که نیزارها و بیشه هارا لگد کوب می کردند بروشنی و چون فانوس بیند.

فانوس پیر آهی کشید و با خود گفت: «اگر شمع گچی نباشد همه هنرها واستعدادها بی که من دارم به چه درد می خورد؟ اینها جز روغن و شمع کوچک پیهی ندارند و این کافی نیست!»

روزی کیسه ای پرازته شمع گچی به زیر زمین آمد. قطعه های بزرگتر را روشن کردند و پیرزن بقیه آن هارا برای موم زدن نخ دوخت و دوز خود نگه داشت. شمع گچی وجود داشت اما به فکر کسی نرسید که قطعه کوچکی از آن را در فانوس قرار دهد.

فانوس با خود می گفت: «من با استعدادها و هنرها بی مانند خود در اینجا افتاده ام اما هر چه دارم در درون خود دارم و نمی توانم دیگران را از آن بهره مند کنم. آنان نمی دانند که من می توانم دیوارهای اتاق را به صورت تابلوهای رنگی دل انگیز، به صورت جنگلهای زیبا، به صورت هر چه آرزو بکنند در آورم! آری نمی دانند!»

فانوس فرسوده را پاک کرده و برق انداخته و در گوشها چشمگیر نهاده بودند. البته کسانی که اورا می دیدند می گفتند قیافه و حشت ناکی دارد، لیکن پیر مرد و پیر زن توجهی به این حرفها نمی کردند زیرا فانوس فرسوده را دوست می داشتند.

روزی که سالروز زادن پیر مرد شبگرد بود پیر زن به کنار فانوس فرسوده رفت و لبخند شیرینی زد و گفت:

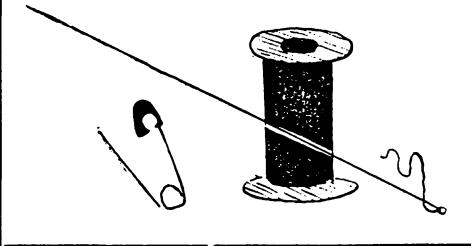


امشب خانه را بدافتخار روز تولد شوهرم چراغانی می کنم !

فانوس پیر به شنیدن این سخن از شادی در زیر کلاه ک آهنی خود قرچ و قرچ کرد و با خود گفت : « بالاخره شمع گچی در درون من روشن می کنند ! » لیکن آن شب نیز فانوس را به جای شمع گچی باروغن روشن کردند . او همه شب را سوخت لیکن دریافت که ارمغانی را که ستارگان به او داده بودند، و بهترین ارمغانها بود، باید چون گنجی بداند که برای همیشه گم شده است . پس دست در دامن خیال و رؤیا زد - هر کسی چنان استعدادی داشته

باشد خیالاتی و رؤیایی می‌شود – او خواب دید که پیرمرد و پیرزن مردند  
و گذار او به کارگاه ریخته‌گری افتاده است و بزودی ذوب خواهد شد . در  
آن دم زگرانی و دلهره او کمتر از آن شبی نبود که می‌بایست فردای آن  
به شهرداری برود و مورد بازدید اعضاي انجمن شهر قرار گیرد . با اینکه  
هر وقت دلش می‌خواست می‌توانست زنگ بزند و به صورت گرد و غبار  
درآید چنانی کاری نکرد . بلکه گذاشت که اورا در کوره ریخته‌گری بنهند  
و به صورت شمعدانی که در آن شمع گچی روشن می‌کردند درآید . شمعدان  
شکل فرشته‌ای را داشت که دسته‌گلی را به دست گرفته بود و شمع در میان  
دسته‌گل قرار می‌گرفت . شمعدان را روی میز سبزرنگ نهاده بودند .  
اتفاقی که شمعدان در آن قرار داشت اتفاقی زیبا و خوشایند بود که با قفسه  
های پرازکتاب و پرده‌های زیبای نقاشی آراسته شده بود . آن اتفاق ، اتفاق شاعری بود  
هر چه شاعر می‌اندیشید و می‌نوشت در آن تجسم می‌یافت . آن اتفاق گاه  
به صورت جنگل‌پایی انبوه و تیره ، گاه به صورت چمنزاران غرق در پر تو  
خورشیدکه لکهای باوقار و متنانت بسیار در آن راهی رفند و گاد به صورت  
عرشه‌کشته‌ی که در دریا یابی طوفانی راهی سپرد ، درمی آمد .

فانوس پیر با خود گفت : « بد به ! من چه هنرهایی دارم ! حالا دیگر  
می‌توانم آرزو کنم که ذوبم کنند ! .. اما نه ، تاموقعي که پیرمرد و پیرزن  
زنده‌اند چنان آرزویی نباید بکنم . اینان هرا به همین شکل و صورتی که  
هستم دوست دارند . من در واقع چون فرزند آنام ! تر و تمیز می‌کنند  
روغم می‌دینند ! حال و روزگار بسیار خوبی دارم ! » و از آن پس  
آرامش و صفائی بیشتری پیدا کرد . آرامش و صفائی که شایسته فانوسی  
پیر بود .



## سوزن رفوگری

وقتی سوزن رفوگری بی بود بسیار از خود راضی و مغزور، چندانکه خودرا جای سوزن دوخت و دوز می گرفت.

سوزن رفوگری روزی بدانگشتانی که اورا گرفته بودند گفت: «خوب آنچه را که گرفته اید نگاه کنید! مبادا گم و گورم بکنید! اگر ازمیان

شما به کف اتاق بی قدم ممکن است دیگر پیدایم نکنید ، آخر من بسیار  
ظریفم !

انگشتها اورا سخت تر در میان خود فشردند و گفتند : « باید  
اغراق گفت !

سوزن رفوگری گفت : « نگاهم بکنید ! من با دنبالهای می آیم »  
و بعد نخ بلندی را به دنبال خود کشید . اما این نخ گره نخورد بود .  
انگشتها سوزن را بر کفشهای راحت آشپز که رویش شکافته بود به  
حرکت در آوردند . می بایست آن را دوباره بدوزند .

سوزن رفوگری گفت : « نگفتم ؟ نگفتم که می شکنم ! من بسیار  
ظریفم !

انگشتها با خود آن دیشیدند : « این سوزن به هیچ دردی نمی خورد ! »  
اما ناچار شدن آن را راست نگه دارند . زن آشپز آن دکی هم روی سوزن  
ریخت و آن را به پیش بندش زد .

سوزن رفوگری گفت : « خوب ! حالا دیگر سنjac سینه شدم !  
می دانستم که روزی چنین افتخاری نصیبم می شود . اگر کسی چیزی باشد  
بالاخره چیزی هم می شود ! » و در دل خندید زیرا هرگز دیده نشده است  
که سوزن رفوگری بخندد . او در پیش بند زن آشپز چون بانویی بود  
که در کالسکهای باشکوه نشسته باشد . به همه جا نگاه می کرد و فخر و  
افاده می فروخت !

سوزن رفوگری از سنjac که همسایه اش بود پرسید : « اجازه  
می دهید سؤالی از شما بکنم ؟ آیا شما از طلاق هستید ؟ شماره ای صورت و سر

## سوزن رفوگری | ۱۶

هستید ، اما سرتان کوچک است ! باید سعی کنید که سرتان بزرگ شود زیرا همه می‌توانند در بالای تنه خود سری داشته باشند ! « آنگاه ، با چنان غرور و تکبری قد راست کرد که از پیشیند آشپز بیرون آمد و در آب چرب و چیلی ظرفهای شسته افتاد و آشپز آبرا در چاهک آشپزخانه ریخت .

سوزن رفوگری با خود گفت : « حالا به گردش و سیاحت می‌روم ، خدا کندگم نشوم ! لیکن از آنچه می‌ترسید بدسرش آمد .

در آن دم که سوزن رفوگری در جوی آب افتاد با خود گفت : « من برای این دنیا بسیار ظریفم ! من هنوز هوش و حواس خوبی دارم و این تا اندازه‌ای مایه خوشوقتی است ! »

آنگاه سوزن رفوگری قد برافراشت و خلق خوش خود را همچنان حفظ کرد .

بالاتراز او اشیاء گوناگونی حرکت می‌کردند ، مانند : تراشه‌های چوب ، خارو خاشاک ، کاه ، پاردهای روز نامه وغیره .

سوزن رفوگری گفت : « بین چطور کشتن ای می‌کنند . اما اینها نمی‌دانند چه خطری در پیش دارند . زیرا من نیش می‌زنم ! آها ! .. عجب ترکهای دارد رد می‌شود ! او در این دنیا به چیزی جز « ترکه » نمی‌اندیشد یعنی تنها به خود می‌اندیشد . عجب ! این هم یک پر کاه که روی آب شناور است ! .. نگاهش کن چطور روی آب حرکت می‌کند و چرخ می‌زند ؟ آهای ! اینهمه به خود فکر مکن ! ممکن است به سنگ فرش لب

جوی بخوری و بدآن بچسبی!.. اینهم روز نامدای که روی هن حرکت می کند.  
همه آنچه که در آن نوشته شده بود فراموش شده است ... با این پنهان چقدر  
خودنمایی می کند؟.. اما من، من خاموش و آرام می مانم و صبر پیشه  
می کنم!.. می دانم چیستم و بدآن ایمان دارم!..»

روزی چیزی درخشناد در جوی آب پیدا شد و سوزن رفوگری آن را  
الماس پنداشت ولی آن چیز الماس نبود بلکه خردۀ شیشه بطری شکستدای  
بیش نبود. اما چون درخششی داشت سوزن رفوگری با او به گفتگو برخاست  
و خود را بدعنوان سنجاق سینه به او معرفی کرد و گفت:

— یقین، شما الماس هستید؟

— آره من همچو چیزی هستم!

و هر یک از آن دودیگری را گرانبه‌اپنداشت. آنگاه آنان از خود پسندی و  
غزوری که در همه‌جا دیده‌می شود باهم حرف زدند. سوزن رفوگری گفت:  
— بلی من در جعبه‌ای پیش دختر خانمی بسر می بدم و این دختر خانم  
کارش آشپزی بود. او بده درست خود پنج انگشت داشت. من تاکنون  
احمقی برمداعاتر و نالایقتراز این پنج انگشت ندیده‌ام. آنان تنها برای  
این آفریده شده بودند که مرا بگیرند و از جعبه بیرون آورند و دوباره در  
جعبه بگذارند.

خرده شیشه بطری شکسته پرسید: «آیا آنان درخشندگی و جلا دی و  
هم داشتند؟»

سوزن رفوگری گفت: «چه، درخشندگی و جلا؟ نه آنان درخشندگی و



جالیی نداشتند، اما تادلتان بخواهد خود پسندی و غرور داشتند. آنان پنج برادر بودند که همه «انگشت» به دنیا آمده بودند. آنان در کنار یکدیگر به صفتی استاد نبودند بلکه افراد شنیده بودند، اما باهم همقد و بالا نبودند. درین طرف «شست» چاق و خپل ایستاده بود، او از صف پیرون بود، تنها یک بند داشت و در موقع تعظیم تنها دولامی توانست بشود، اما ادعایی کرد که اگر اورا ازدست مردی بیرند آن مرد دیگر به درد خدمت نظام نمی خورد. انگشت اشاره که اورا «لیس زن» هم می گویند دور کاسه را لیس می زد و خورشید و ماهر را نشان می داد و هر وقت انگشتان چیزی را می نوشتند او بد قلم تکیه می داد. انگشت وسطی که بلندتر از دیگران بود از بالای

انگشت‌های، دیگر سرک می‌کشید و نگاه می‌کرد . انگشت‌بنصر(چهارمی) که خود را شاخ طلا می‌خواند حلقه زری روی شکم خود داشت، انگشت کوچیکه هیچ کاری نمی‌کرد و بهمین سبب بسیار مغروف بود . انگشتان دمی از لاف و گراف و خودستایی بازنمی‌ایستادند و بهمین سبب من در آبی که با آن ظرفهارا شسته بودند افتادم و گم شدم ! «

سوzen رفوگری به سخن خود افزود : «ها ! نگاه‌کن دارد می‌آید !»  
مقدار زیادی آب در جوی آب افتاد و آن را پر کرد و سر رفت و شیشه بطری شکسته را با خود برد .

سوzen رفوگری با خود گفت : «عجب نگاهش کن از اینجا رفت ! ..  
اما من جایی نمی‌روم و در همینجا می‌مانم ! من بسیار ظریفم اما غورم شایسته  
احترام است !»

ودر آن جا سرپا ایستاد و به فکر فرو رفت . با خود گفت : «بس که  
ظریفم خیال می‌کنم که شاید از پر تو خور شید زاییده‌ام، زیرا همیشه به نظرم  
می‌رسد که آفتاب در زیر آب دنبال من می‌گردد . درینگاه که چندان ظریف  
ونازکم که مادرم نمی‌تواند پیدایم بکند . اگر چشم ساقم را که شکست از  
دست نداده بودم شاید می‌توانستم گریه بکنم ! .. امانه، گریه نمی‌کرم، گریه  
کار ظریفان نیست !»

روزی پسر بچه‌های کوچه در جوی آب به جستجو و کندو کاپرداختند.  
می‌خواستند میخهای کهنه، پول خرد و خرد ریزهایی پیدا کنند، این کار دور از  
پاکی و تمیزی بود اما بچه‌ها از آن لذت می‌بردند .  
یکی از بچه‌ها که سوزن به انگشت‌شش فرو رفته بود فریاد زد : «آخ

آخ! چه همراهی!

سوزن رفوگری گفت: «نه، من همراه تو نیستم، من دختر خانم!»  
اما کسی حرفهای اورا نشنید. موم آب شده و از سر او افتاده بود.  
سوزن سیاه شده بود و سیاهی اورا لاغر تر نشان می‌داد. بطور یکه او خود را  
طريق‌تر از پیش می‌پندشت!

بچه‌ها گفته‌اند: «آه! پوست تخم مرغی روی آب می‌آید!» و سوزن  
رفوگری را در آن فروکردند!

سوزن رفوگری گفت: «حالا که سیاه شدم در میان دیوارهای سفید بیشتر جلوه‌می‌کنم!.. اقلام‌همه مرا می‌ینند!.. خدا کندری یا گرفتگی  
و دل بهم خوردگی پیدا نکنم زیرا در این صورت می‌شکنم!  
اما او در یا گرفتگی و دل بهم خوردگی پیدا نکرد و نشکست.

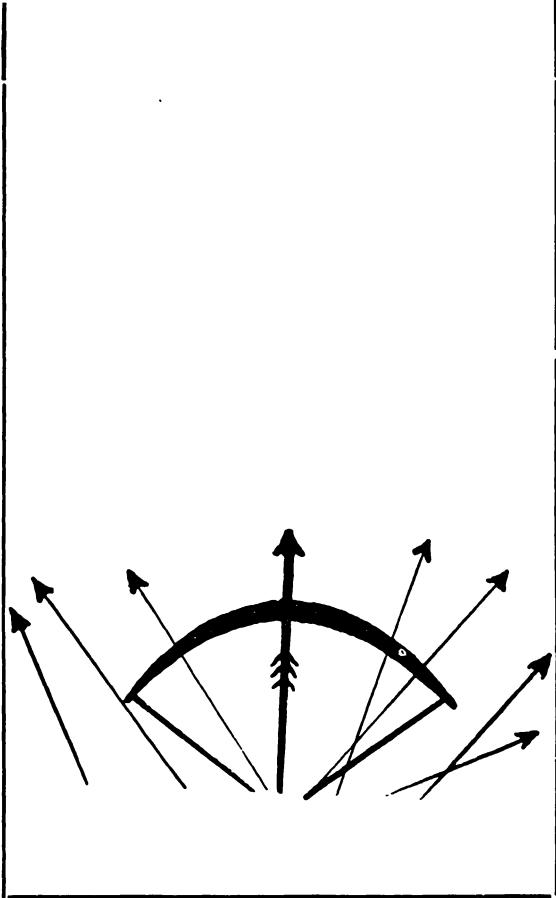
«کسی که در کشته می‌نشیند، باید دل پولادین داشته باشد تا دریا  
گرفتگی و دل بهم خوردگی پیدا نکند و همیشه باید با خود بگوید که  
اندکی بر تراز دیگران است!.. حالا دیگر سرگیجه را از سر گذرا ندهام آدم  
هر چه ظریف و لاغر تر باشد بهتر می‌تواند تحمل کند!»

پوست تخم مرغ گفت: «ترق!..» و شکست. ارابه‌دستی پری از روی آن  
گذشته بود.

سوزن رفوگری گفت: «آخ! چه سنگین! هم اکنون دلم بهم می‌خورد!  
می‌شکنم، می‌شکنم!»

اما با وجود سنگینی ارابه‌دستی که از روی سوزن گذشت سوزن  
نشکست چون که او دراز به دراز روی زمین خواایده بود، شاید حالا هم  
در همان جاست!

---



## پسر لک شیطان

شبی شاعر پیر بسیار پاکدل و مهربانی ، در اتاق خود نشسته بود . بیرون هوا یی هراس انگیز داشت . بارانی سیل آسا فرو می بارید، لیکن شاعر اتاقی گرم و راحت داشت و در کنار بخاری خود که آتشی در آن روشن بود نشسته بود و سیب می پخت و با خود می گفت :

بدا به حال کسانی که در چنین هوا بی دریرون هستند، یقین مثل موش آب کشیده شده و نجخی هم در لباسشان خشک نمانده است !

پشت در شاعر کودکی خردسال فریاد زد: «آه! در را باز کنید!  
سردم است! خیس آب شده ام!

کودک می گریست و در آن حال که باران سیل آساوباد تندھمه پنجره ها را به لرزه انداخته بود، به در می کوفت.

شاعر از جای خود بر خاست و رفت که در را باز کند. با خود می گفت:  
«طفلك بیچاره!

شاعر پیر دست پسرک را گرفت و گفت: «طفلك بیچاره! بیا تو!  
من ترا گرم می کنم! به تو شراب و سیب می دهم! چه پسرک شیرین و خوشابیندی هستی!

راستی هم پسرک بسیار زیبا بود و قیافه جالب و بانسکی داشت.  
چشمانش چون دوستاره آسمانی می درخشیدند وزلفان بورش با اینکه آب از آنها فرو می ریخت هنوز چین و شکنهای زیبایی داشت. پسرک چون فرشتهای کوچک بود، لیکن از سرما رنگ رخسارش کبود شده بود و همه تنش می لرزید. او تیروکمانی زیبا به دست داشت. باران کمان را خیس کرده و رنگ تیرهای ظریف شر را شسته و در یکدیگر دوانیده بود.

شاعر پیر در کنار بخاری نشست و پسرک را بر زانوان خود نشاند و زلفانش را فشارداد تاخشک شود. دستهای او را در میان دستهای خود گرفت تا گرمشان کند و شرایی شیرین برای او داد و بدین گونه کودک گرم شد و جان گرفت و گونه هایش گل انداخت.

کودک از روی زانوان شاعر پیر بر کف اتاق پریس و دور سراو به رقص و بایکوبی برخاست.

شاعر پیر گفت: «کودک شادمان و بشاشی هستی! نامت چیست؟»  
 کودک جواب داد: «نام من «آمور»<sup>۱</sup> است مگر مرا نمی‌شنناسی؟  
 کمانم را ببین! اکنون تیری به سوی تو می‌اندازم تا حرفهایم را باور کنی! آه هوا در بیرون خوب شد! ماه از زیر ابرها بیرون آمدده است و می‌درخشد!

شاعر پیر گفت: «اما کمان تو که خراب شده است!  
 پسرک کمان خودرا بر سر دست آورد و گفت: «جای تأسف است.  
 اما، نه، حالا خشک شده و پاک خراب نیست. زه آن عیبی ندارد. من اکنون آزمایشش می‌کنم.» و آنگاه زه آن را کشید و تیری در آن نهاد و سینه شاعر پیر را نشانه رفت و تیر را بر دل او نشاند و در حالی که قاه قاه می‌خندید و از اتاق شاعر بیرون می‌دوید گفت: «دیدی کمانم خراب نشده»

چه پسرک شیطان و بد جنسی! به روی شاعر پیر؛ که در برویش گشوده، گرمش کرده و شراب و سیبیش داده بود؛ تیرانداخت.

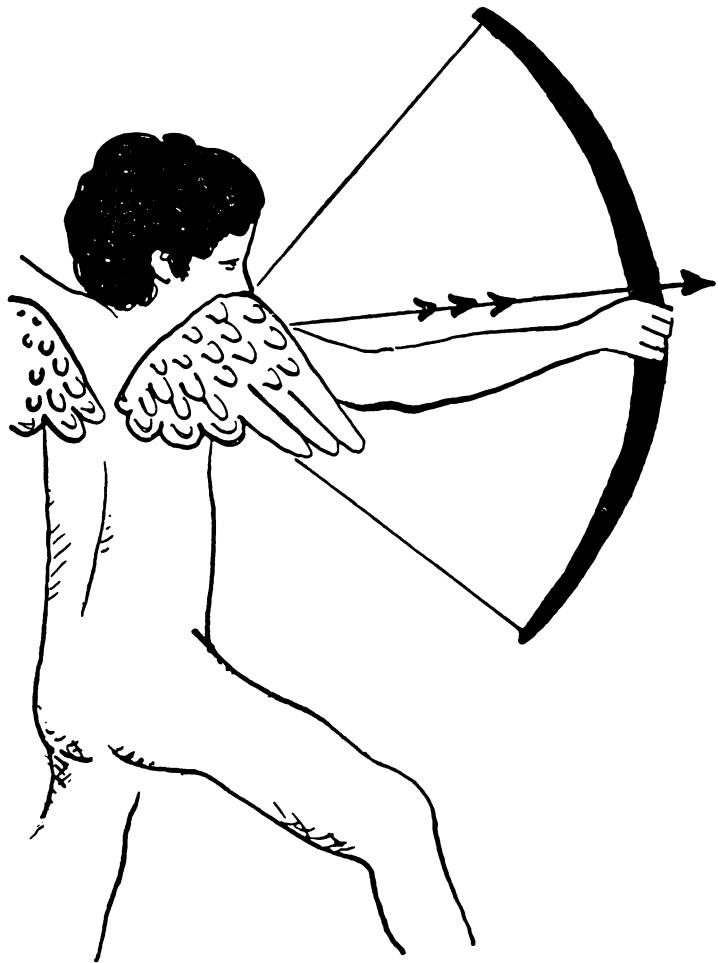
شاعر پیر پاکدل بر کف اتاق خود افتاده بود و می‌گریست. به راستی تیر در قلب او نشسته بود. او می‌گفت: «عجب! چه پسرک شیطانی بود! باشدم رفتار اورا بد همه پسر بچدها و دختر بچه ها شرح می‌دهم و

۱ - (Amore) آمور یا کوبیدون (عشق) در افسانه های یونان باستان خدای عشق است. اورا به صورت پسری هفت یا هشت ساله مجسم می‌کردند. ۰ م

سفراششان می‌کنم که هرگز با او بازی نکنند، زیرا ممکن است به آنان نیز  
صدمه و آزار برساند .»

همه بچه‌های خوب، چه پسر و چه دختر، که شاعر رفتار آمور را  
برایشان نقل کرد از بازی کردن با آن کودک بدجنس خودداری کردند اما او  
آنرا گیرمی آورد و آزارشان می‌داد، زیرا او کودک بدجنس و شیطانی بود.  
هنگامی که دانشجویان به گردش می‌رفتند، او نیز که جامه‌ای سیاه در بر  
می‌کرد و کتابی زیر بغل می‌زد در کنار آنان به راه می‌افتد. دانشجویان  
نمی‌توانستند اورا بشناسند و او را دانشجو می‌پنداشتند و او از غفلت آنان  
سود می‌جست و تیرها یش را بر سینه آنان می‌زد. هنگامی که دختران از  
کلیسا بیرون می‌آمدند و یا هنگامی که در برابر کشیش می‌ایستادند و به  
پرسشهای او پاسخ می‌دادند، آمور آنان را دنبال می‌کرد. در تأثراها  
روی چلچراغها و جارهای بزرگ می‌نشست و شعله می‌کشید. نخست اورا  
چراغی می‌پنداشتند لیکن بعد می‌فهمیدند که اشتباه کرده‌اند. او در باعث  
شاه و روی حصارهای شهر می‌دوید.

آری بچه‌ها، پدر و مادر شما هم به تیر آمور(عشق) گرفتار آمده‌اند.  
باور نمی‌کنید؟ بروید از خود آنان پرسید. عشق پسرک شیطانی است.  
از او حذر کنید! هرگز با او در نیقتید! او سر بسر همه می‌گذارد. فکرش را  
بکنید. اوروزی تیر خود را بر سینه مادر بزرگتان هم زده است. البته این  
خیلی وقت پیش بوده است، اما مادر بزرگ هرگز آن را فراموش نمی‌کند. ای  
عشق بدجنس و شیطان!



خوب بچه‌ها حالا دیگر اورا خوب شناختید و می‌دانید که چه پسر  
شیطانی است.

---



# بلبل

یقین شما هم می دانید که امپراتور چین مردی است چینی و همه در باریان و اطرافیان او هم چینی هستند . این واقعه سالها پیش در آن جا اتفاق افتاده است و اگر من عجله دارم که هر چه زودتر آنرا به شما حکایت کنم از این روست که می ترسم فراموش بشود .

در آن روز گاران امپراطوری در چین فرمانروایی می‌کرد که کاخش

زیباترین و باشکوهترین کاخی بود که بتوان تصورش را کرد . همه کاخ را با چینی اصل ساخته بودند . این چینی چندان ظریف و شفاف و نازک و شکننده بود که می‌بایست بادقت و احتیاط بسیار روی آن راه بروند تا صدمه‌ای به آن نرسد و طبیعی است که چینیان نیز چنان می‌کردند زیرا هیچ ملتی دقیق‌تر و محتاط‌تر و باملا حظه‌تر از ملت چین نیست .

در باغچه این کاخ زیباترین و دیده نوازترین و شگفت‌انگیزترین گلهارا کاشته بودند و بر زیباترین و خوش‌نگترین آنها زنگولهای کوچک و ظریفی آویخته بودند که با وزش نسیم به صدا در می‌آمد و توجه کسانی را که از آن جا می‌گذشتند و به گلهای نگاه نمی‌کردند ، به گلهای زیبا و رعنای جلب می‌کردند . بدین ترتیب ممکن نبود کسی از آن جا بگذرد و محظوظ زیبایی و شکوه گلهای رنگارنگ وزیبایی باغ امپراطور نشود . راستی هم هر چه در باغ شاه چین بود زیبا و بی‌همتا بود . اما وسعت و بزرگی باغ بقدری بود که با غبانی هم که ریش خود را در آن جا سفید کرده بود ، انتهای آن را ندیده بود . هر گاه مدتی در امتداد کاخ پیش می‌رفتند به جنگل بزرگ وابوه و تیرهای می‌رسیدند که چندین دریاچه و درختان می‌وۀ فراوان در آن بود و این جنگل تا کنار دریایی کشیده می‌شد که حتی کرانه‌های آن نیز بسیار ژرف بود ، چنان ژرف که کشته‌های بزرگ هم می‌توانستند تازیر شاخه‌های سرسبز درختان تناور و کهنسال آن پیش‌بینند .

روی شاخه درختی که بر آبهای دریا سایه افکننده بود ، بلبلی

آشیان کرده بود و آوابی چنان دلنشین و شورانگیز می‌خواند که ماهیگیران تهی دست نیز که برای به دست آوردن لقمه‌ای نان بقدرتی کار و گرفتاری داشتند که وقت و حوصله پرداختن به کارهای دیگر را نداشتند، شبها هنگامی که می‌رفتند ماهی بگیرند به جای آنکه پیش بروند و در میانه دریا دام بیندازند، در آنجا، در کنار ساحل و زیر شاخه درخت می‌ایستادند تا آواز اورا بشنوند و از شنیدن آن لذت ببرند. اما به ناچار پس از ساعتی برای به دست آوردن روزی به دنبال کار خود می‌رفتند و دل خود را به این خوش می‌داشتند که فردا شب نیز در همین موقع رفتن به صید ماهی در آنجا خواهند ایستاد و آواز دلنشین هزار دستان را دوباره خواهند شنید کسی نبود که آواز آن مرغ خوشنوارا بشنود و بی اختیار نگوید:

«به به، چه آواز بی مانندی!»

از همه کشورهای جهان سیاحان و چهار نگردان به چین می‌رفتند و در آن سرزمین پهناور گردش می‌کردند. در پایتخت چین از دیدن کاخ و باغ پرشکوه و بی‌مانند امپراتور انگشت تحریر به دندان می‌بردند، لیکن چون آواز ببل به گوششان می‌رسید به تحسین واعجاب بسیار می‌گفتند: «بهر از آواز این ببل چیزی نیست» و چون به کشور خویش بازمی‌گشتند چندان از عجایب و غرایب کشور چین تعریف می‌کردند که همه به آرزوی دیدن آن سرزمین می‌افتدند.

نویسنده‌گان سفر نامه‌های مفصل و هیجان انگیزی می‌پرداختند و در آنها از کاخ و باغ پرشکوه امپراتور تعریف فراوان می‌کردند. البته هیچیک از آنان ببل خوشنوارا فراموش نمی‌کرد و فصلی از سفر نامه‌خود را

به او اختصاص می‌داد. شاعران در وصف بلبل و آشیانه او که در کنار دریاچه‌ای بزرگ و جنگلی سرسبز و خرم قرار داشت، اشعار شیوایی می‌سروند.

روزی یکی از این کتابها که در همه جای جهان انتشار می‌یافتد. مؤلفان خود را به شهرت و افتخار می‌رسانند؛ به دست امپراتور چین افتاد. او بر تخت زرین خود تکیه داد و به خواندن آن آغاز کرد. از توصیف دقیق و شرح جالب و جذابی که در آن کتاب از کاخها و باعثها و جنگل امپراتور شده بود چنان غرق لذت شده بود که دم سرخود را به علامت تحسین نکان می‌داد و می‌گفت: «به به! آفرین!» اما شرحی که در آن کتاب درباره بلبل نوشته شده بود بی‌تردید شیرین‌ترین و بهترین قسمت کتاب بود.

امپراتور که تا آن روز بلبل را ندیده و آوازش را نشنیده بود، با خود گفت: «عجب. چطور شده است که من تا حال این بلبل را ندیده‌ام؟ آیا در حقیقت چنین مرغی در قلمرو فرمانروایی من، آن‌هم در باغ کاخ محل سکونتم وجود دارد و من تاکنون چیزی در باره‌اش نشنیده‌ام و اگر این کتاب را نمی‌خواندم هیچگاه به وجودش پی‌نمی‌بردم؟»

امپراتور امر به احضار آجودان مخصوص خود داد.

آجودان مخصوص بقدری متکبر و مغور بود که زیر دستانش را آدم حساب نمی‌کرد و عارش می‌آمد جواب سلامشان را بدهد، اما چون به حضور امپراتور آمد تعظیمی چنان بالا بلند در برابر او کرد که دماغش به زمین خورد.

امپراطور روی به او نمود و گفت : « در کتاب نوشته شده است در قلمرو فرمانروایی ما مرغی است که بلبل نام دارد و می‌گویند بهتر ازاو چیزی در کشور ما نیست . چرا تا به حال این موضوع را به اطلاع ما نرسانده‌اید ؟ »

آجودان امپراطور تعظیم بلند بالای دیگری کرد و گفت : « قربان چاکر هم تاکنون چیزی درباره این مرغ که بلبل نامیده می‌شود نشنیده‌ام . چون او تاکنون افتخار شرفیابی به پیشگاه امپراطور بزرگ ما نیافته و سعادت آستان بوسی در گاه مقدس اعلیحضرت قدرت قدرت را در ک نکرده است . »

امپراطور گفت : « باید تاغروب امروز اورا پیدا کنند و به حضور ما بیاورند تا آوازش را بشنویم . آیا عجیب نیست که در دنیا همه‌ها وجود چنین مرغ بی‌مانندی که در کشور ماست اطلاع داشته باشند اماماً چیزی در باره اش نشنیده باشیم ؟ »

آجودان زمین ادب بوسید و گفت : « قربان؛ چاکر هم تاکنون چیزی درباره این مرغ نشنیده است ! اما اکنون که اراده سینه اعلیحضرت همایون امپراطوری متوجه احضار او شده است ، جان ثار کمال سعی و مجاہدت را بکار می‌بندد و امیدوارست ولو به قیمت جان بی مقدار خود هم باشد در انجام دادن اراده امپراطور عظیم الشأن خود توفیق حاصل کند . »

آجودان مخصوص پس از مرخص شدن از حضور امپراطور به فکر افتد که : « خوب ، من این مرغ را از کجا پیدا کنم ؟ » و چون کسر شان خود می‌دانست که در این باره از دیگران کمک بخواهد و چیزی هم به عقل خود

اونمی رسید، مرتباً از پله‌های کاخ بالا رفت و پایین آمد و از این سر سرا به آن سر سرا، از این تالار به آن تالار رفت. به هر یک از درباریان برخورد اورا نگاه داشت و درباره بلبل از او سؤال کرد، لیکن آنان نیز بلبل را نمی‌شناختندو بالطبع نمی‌توانستند نشانی از آن مرغ خوشناوا به او بدهندو بگویند کجاست.

آجودان مخصوص دوباره به حضور امپراتور آمد و گفت: «قربان چنین مرغی در کشور پنهان اولیحضرت همایون امپراتور وجود ندارد. به عقیده جان ثار نویسنده کتابها داستانی از خود پرداخته‌اند، این نویسنده‌گان چه چیز‌ها که از خود نمی‌سازند. کار که ندارند، می‌نشینند و هزاران چیز عجیب و غریب در کارگاه خیال خود می‌باشد.»

امپراتور به تن دی به او گفت: «اما کتابی که من خواندم از طرف اولیحضرت برادرمان امپراتور زاپن برای مافرستاده شده است، بنابراین مطالب آن ممکن نیست دروغ یا آفریده خیال نویسنده باشد. مامی خواهیم آواز این مرغ را که اینهمه در وصفش داد سخن داده‌اند، بشنویم. امشب باید اورا در اینجا حاضر کنید تا برای ما آواز بخواند. البته اگر آوازش پسند خاطر ما باشد هم او و هم شما را قرین لطف و عنایت و مشمول توجه و عواطف خود خواهیم ساخت. اگر نتوانید اورا پیدا کنید و پیش ما بیاورید، دستور می‌دهم آشی پرآب به همه درباریان بخورانند و بعد بر زمینشان بخوابند و بکل شکر سر باز با همه ساز و برگ خود از روی شکمشان بگذرد.

آجودان مخصوص در پاسخ امپراتور گفت: «چینگ - چانگ

( Tching Tchdjn ) که به زبان چینی یعنی «اطاعت می‌شود» و دوباره بنادرد از پله‌های کاخ بالا و پایین رفتن و در سرراها و تالارهای باشکوه دویدن . نصف بیشتر در باریان نیز به دنبال او این سو و آن سو می‌دویدند زیرا هیچ دلشان نمی‌خواست که یک لشکر سرباز از روی شکمشان رد بشود .

اما در باریان به جای آن که از دربار بیرون بروند و نشان ببلدا که همه مردم بجز آنان اورا می‌شناختند ، از هردمان پرسند ، تنها از یکدیگر در باره او پرسش می‌کردند . هر یک هزار بار در این باره از دیگری پرسش کرد لیکن کوچکترین نتیجه‌های از این پرسشهای دو ندگیها به دست نیاوردند .

سر انجام دختر کی بی‌نوا که در آشپزخانه امپراتور خدمت می‌کرد به آنان گفت : «من ببلدا می‌شناسم؛ اگر بدانید چه آواز دلنشیینی دارد! من هر شب که با اجازه سرآشپز پس مانده‌های سفره را برای مادر پیریمارم می‌برم اورا می‌بینم . مادر من در کنار دریا خانه دارد و من هر شب بهنگام بازگشت از آن‌جا ، ساعتی در جنگل برای رفع خستگی می‌نشینم و آواز ببل را گوش می‌دهم . گاهی از شنیدن نوای دلنشیین او چنان منقلب می‌شوم که اشک از چشم سر از بیر می‌شود . باور بفرمایید که شنیدن آواز ببل برای من کمتر از دیدن و بوسیدن مادرم لذت ندارد!»

آجودان مخصوص گفت : «آشپز کوچولو؛ ببل امشب به دربار دعوت دارد ، اگر تو بتوانی مرا به نزد او ببری دستور می‌دهم ترا در آشپزخانه امپراتوری بطور رسمی استخدام کنند و بالاتر از این اجازه می‌دهم که از

شرف و سعادت تماشای غذا خوردن امپراطور هم بر خوردار گردی.»  
 دختر ک برای نشان دادن جای بلبل بدراه افتاد. درباریان نیز در  
 پی او به سوی جنگل که بلبل همیشه در آن جا آوازمی خواند روان گشتند.  
 هنوز به نیمة راه نرسیده بودند که از دور ماغ گاوی به گوششان رسید.  
 آجودان امپراطور ایستاد و گفت:

— آها ... گوش کنید بلبل دارد آواز می خواند خیلی عجیب است!  
 چطور ممکن است مرغی که می گویند جثه ای بسیار کوچک دارد صدایی  
 به این زیبایی و قدرت داشته باشد؟ مثل این که سابقًا هم چنین آوازی به  
 گوش من خورد است.

دختر ک شاگرد آشپز گفت: «نه، این صدای بلبل نیست، این نعره  
 گاو است. هنوز تا آن جا خیلی را مداریم.»

دوباره روی به راه نهادند. این بار قورباشهای قور قور کرد.  
 کشیش دربار برای اینکه نشان دهد آواز بلذر را می شناسد گفت:  
 — جناب آجودان مخصوص، آن صدای بلبل نبود، این یکی آواز  
 بلبل است. به چه آواز خوشی دارد! راستی هم که آواز این مرغ مانند طنین  
 ناقوس کلیسیا موزون و خوش آهنگ است.

دختر ک شاگرد آشپز گفت: «نه عالیجناب! این صدای قورباشه است  
 نه بلبل، کمی صبر و حوصله داشته باشد. اینقدر راهی نمانده است. بگذارید  
 به جای بلبل بر سیم تا آوازش بشنوید!»

آجودان مخصوص و درباریان دوباره نفس زنان و شتابان  
 در دنبال دختر ک روی به راه نهادند. چون لختی راه رفتند آواز بلبل

به گوششان رسید . این بار دخترک مرغ کوچک خاکستری رنگی را با انگشت کوچکش نشان داد که بر شاخه درختی نشسته بود و آوازی خواند و گفت :

– نگاه کنید؛ ببلاین مرغ خاکستری رنگ است که بر شاخه آن درخت نشسته است و آوازی خواند .

آجودان مخصوص گفت : « عجب ! مرغی که آنهمه تعریف و تمجیدش می کنند همین است ؟ من هیچ انتظار نداشتم که ببل چنین مرغ کوچکی باشد . نگاه کنید چه بال و پرساده و بی رنگ و رویی دارد ؟ رنگش پریده است بی گمان از دیدن اینهمه شخصیت مهم و محترم که به تزدش آمده اند رنگ رویش از شرم پریده است . »

دخترک با نگاه برآورد که : « ای ببل نازنین ، امپراطور بزرگ و محبوب ما می خواهند تو برایشان آواز بخوانی و خشنود و محظوظشان بکنی ! »

بلبل به صدایی دلنشیں در جواب او گفت : « این دعوت را با جان و دل می پذیرم ؟ چه خوشبختی و افتخاری بالاتر از این می توان تصور کرد ؟ »

سپس آغاز آواز خواندن نهاد .

آجودان مخصوص گفت : « آواز این مرغ به صدای زنگوله های بلورین شباهت دارد گلوی کوچکش را بینید چطور تکان می خورد ؟ جای تعجب است که ما تا بهامروز آواز این مرغ را نشنیده بودیم . این مرغ با این آواز که دارد موفقیت بسیار در دربار پیدامی کند . »

بلبل که می‌پنداشت امپراطور در میان آن جمع است گفت: «آیا  
لازم است که بار دیگر برای امپراطور آواز بخوانم؟»  
آجودان امپراطور گفت: «جناب بلبل کوچولو؛ این جانب آجودان  
مخصوص امپراطور عظیم الشأن ممالک محروسه چن افتخار دارم به اطلاعاتان  
برسانم که از طرف شخص اعلیٰ حضرت همایون امپراطور مأموریت دارم  
شمارا به جشن بزرگی که امشب در دربار برپاست دعوت کنم. امیدوارم که  
با آواز دلنشیں خود خاطر خطیر امپراطوری را قرین شادی کنید و مورد توجه  
خاص ایشان قرار گیرید!»

بلبل گفت: «من سبزه و گیاه را بیشتر دوست دارم» لیکن چون امپراطور  
خواسته بود به طیب خاطر حاضر شد که به دربار ببرود.  
آن روز در کاخ امپراطور شروع به گردگیری و رفت و روبروی دند.  
دیوارها و زمین کاخ که از چینی بود، در پرتو هزاران چراغ می‌درخشید.  
زیبا ترین گلهای زنگوله های بلورین بر آنها آویخته بود در  
سر سراها نهاده شد، همه در سر سراها می‌دویدند و در نتیجه جربان هوا  
زنگولهای نوا در آمد و چنان سرو صدایی راه انداخته بودند که صدای  
دیگری شنیده نمی‌شد.

امپراطور در تالاری بزرگ و پرشکوه بر تختی گرانبها و مجلل تکیه  
زده بود و در برابر او هر غ نشین زرینی نهاده بودند که بلبل می‌باشد  
بر آن بنشینند. اعیان و اشراف و بزرگان و رجال کشور و همه در باریان در  
آن جشن حضور داشتند. به دختر کشاگرد آشپز هم که از آن روز به مناسبت  
خدمتی که به آجودان مخصوص کرده بود عنوان پرشکوه آشپز امپراطوری  
یافته بود، اجازه داده بودند که پشت در تالار بایستد و از سوراخ کلید درون

تالار را تماشا کند.

مردان لباسهای رسمی پرزرق و برق بر تن کرده بودند وزنان خود را هفت قلم آراسته بودند و با هزار عشوه و ناز و ادا به انتظار شنیدن آواز ببل نشسته بودند. همه چشمها و گوشها به آن مرغ کوچک خاکستر گون دوخته شده بودند، اما چشم ببل به دهان امپراطور دوخته شده بود و چون امپراطور سرش را به مهر والتفات بهسوی او جنبانید و اجازه آواز خواندن به او صادر فرمود، ببل آوازی چنان دلکش و شورانگیز سر داد که همه به شور و هیجان افتادند و از شدت تأثیر اشک از دیدگان امپراطور سرازیر گشت و بر گونه هایش غلطید. ببل که این حال را در امپراطور دید بیش از پیش به شور و شوق افتاد و این بار آوازی زیباتر و دلنشیان تر خواند. چه چههای او دم بدم او ج بیشتری می‌گرفت و بیشتر به دل امپراطور می‌نشست.

امپراطور چنان مجنوب آواز ببل گشت و از شنیدن آن لذت برد که خواست اورا از بزرگترین افتخارات جهان برخوردار کند و از این روی اجازه داد که لنگه کفش راحت زرینش را به رسم خلعت به گردن ببل بیاویز ند. لیکن ببل از قبول آن بزرگترین نشان لطف و قدردانی که خاص بزرگان و رجال بود خودداری کرد و گفت:

– من پاداشی گرانبهاتر از این یافتهام و آن گوهر اشکی است که از دیده امپراطور نثار آواز من شد. من این قطره اشک را پر بهاتر از همه گنجهای جهان می‌شمارم زیرا اشک امپراطور ارزش خاص دارد، مگر بدآسانی اشک از چشم امپراطور سرازیر می‌شود؟ من بزرگترین پادشاهارا در یافت

کرده‌ام و جز آن چیزی نمی‌خواهم !  
 بلبل پس از گفتن این سخن دوباره بنای آواز خواندن و چهچه  
 زدن نهاد .

بانوان محترم درباری که در آن جشن حضور داشتند با یکدیگر  
 گفتند: «چه ناز و دلبری و عشه و ادای لطیف و استادانه‌ای ! راستی که این  
 بلبل بسیار خوش ادا و شیرین زبان است» و آنگاه هریک مشتی آب به دهان  
 گرفت تا در موقع حرف زدن مانند بلبل چهچه بزند، لیکن صدای  
 بوقلمون درآوردند . خدمتگاران و دربانان کاخ نیز آوازاورا پسندیدند  
 و آنرا ستودند ، البته تعریف و تمجید آنان را نباید دست کم گرفت و  
 بی ارزش دانست ، زیرا آنان مردمی دشوار پسند و سختگیر بودند و به  
 آسانی چیزی را نمی‌پسندیدند و زبان به تعریف نمی‌گشودند .

خلافه کلام ، بلبل مورد توجه و محبوب‌همه گشت و موقفيت بسیار  
 پیداکرد . بنا شد از آن پس همیشه در دربار اقامت گزیند تا هر وقت امپراتور  
 اراده کند برایش آواز بخواند . قفسی زرین برای او ساختند و در آن  
 جایش دادند و از طرف امپراتور به این افتخار مباھی شد که روزی دوبار  
 در هوای آزاد گردش کند . دوازده خدمتکار چالاک به خدمت او گماشته  
 شده بودند . هریک از آنان سر نوار ابریشمینی را که بدقت بسیار به پایی بلبل  
 بسته بودند می‌گرفت زیرا بیم آن داشتند که اگر بلبل را آزاد بگذارند  
 ناگهان هوای جنگل و چمنزاران سرسبز به سرش بزند و دربار را ترک  
 گوید . لیکن این گردش و تفرج به هیچ‌روی مورد پسند بلبل نبودو  
 او را قانع نمی‌کرد زیرا قفس اگرچه از زر و گوهرون بند اگرچه از حریر

وابر یشم باشد قفس و بند است و برای آزادگان تحمل پذیر نیست.

در همه جای شهر سخن از ببل و آوازش بود ، در هیچ محفف و مجلسی در باره کسی و چیزی بداندازه او حرف نمی زدند . دونفر وقتی بهم می رسیدند به جای سلام و علیک یکی به دیگری می گفت : «بل ، و دیگری جواب می داد «بل» . ببل چنان شهرت و محبوبیتی در پا یاخت کشور چین یافت که یازده تن از گوشت خوک فروشان بزرگ نام فرزندان خود را ببل نهادند ، بی آنکه کوچکترین ذوق و استعدادی در آواز و موسیقی داشته باشند .

مدتی بعدین منوال گذشت ، تاینکه روزی بسته بزرگی به خدمت امپراطور آوردند که روی آن نوشته شده بود : «ببل». امپراطور گفت : «یقین این هم کتاب تازه‌ای است در باره ببل!» اما چون در آنرا باز کردند دیدند که در آن بسته کتابی نیست بلکه اسبابی است که در درون جعبه‌ای قرار دارد . جعبه را باز کردند و در آن ببلی مصنوعی یافتند که شباهت بسیار به ببل واقعی داشت . معلوم بود که آن را از روی ببل جاذب ساخته بودند . اما باال و پر مصنوعی را بالماس و لعل و یاقوت آراسته بودند . چون آن را کوک می کردند بالهایش را تکان می داد و آوازی می خواند که به یکی از آوازهای ببل حقیقی شباهت داشت . ببل کوکی ضمن خواندن آواز دمش را هم که باز و سیم زیور یافته بود ، تکان می داد . برگردن ببل کوکی نواری بسته بودند که بر آن به خط چینی این جمله را نوشته بودند : «ببل امپراطور را پن به هیچ روی به پای ببل امپراطور چین نمی رسد و در برآ بر آن بسیار حقیر و ناچیز است!»

چون یکبار ببل مصنوعی را کوک کردند و آواز شر را شنیدند همه  
در باریان زبان به تحسین و تمجیدش گشادند و یک دل و یک زبان فریاد برآوردند  
که «به به! چه آواز زیبایی!»

کسی که ببل مصنوعی را به دربار امپراتور چین آورده بود «بلبل  
آورنده بزرگ همایونی!» لقب گرفت . سپس امپراتور مقرر داشت که  
بلبل واقعی را نیز بدانجا بیاورند تا در ببل با هم آواز بخوانند . لیکن  
آواز آن دو باهم تطبیق نکرد زیرا ببل حقیقی به هوای دل و از روی  
ذوق خود آواز می خواند و حال آنکه ببل مصنوعی اراده ای در خواندن  
آواز نداشت و هر وقت کوکش می کردند در نتیجه گردش چرخهایی که در درونش  
نهفته بود، نوایی از خود بیرون می آورد . فرمانده دسته موز یک دربار با انگشت  
بلبل کوکی را نشان داد و گفت :

– این ناهمآهنگی در آواز تقصیر این یکی نیست ، چون او از  
روی اصول و قاعده آواز می خواند ، گویی زیردست خود من و در کلاس  
موسیقی من تعلیم یافته است . نو تهار اصلاح می خواند و فو اصل گامهارا درست  
رعایت می کند.

دستور داده شد که این بار تنها ببل مصنوعی آواز بخواند . ببل  
کوکی حتی بیش از او مورد توجه قرار گرفت، زیرا ظاهری آراسته تر و  
باشکوهتر داشت . زر و گوهرهای گوناگونی که بر بال و پرش نشانده بودند  
در دیده در باریان چون گردنبند و دستبند و سنیحاق سینه گرانبهایی می نمود و  
آن را مقتون و خیره می ساخت .

بلبل مصنوعی سی و سه بار آوازی را بی آنکه اظهار خستگی بکند

یانفس و گلویش بگیرد ، تکرار کرد . اما کسانی که در آن جا بودند باز هم خود را به شنیدن آواز او علاوه نماند نشان دادند . امپراتور عقیده داشت که ببل حقیقی هم آواز خوبی دارد و خوب هم می خواند . اما راستی ببل کجا بود ؟ اودیگر در آن جا نبود ... بی آنکه کسی بفهمد و بینند از پنجه ره باز تالار به آسمان پریده و به سوی جنگل سر سبز و خرم خود رفته بود . چون امپراتور از دربار یان پرسید : « پس ببل کجاست ؟ » همه زبان به بدگویی و سرزنش او گشودند و به ناسیپاسی و نمک ناشناسی متهم شدند و گفتند : « بگذار هرجا می خواهد برو ! او لیاقت نداشت که در دربار کیوان آستان امپراتور عظیم الشان اقامت گزیند . جای او همان کوه و جنگل است و بس ! خوشبختانه ما ببل خوشنوادر ازاو دراین جا داریم و هیچ نیازی به وجود بی ارزش او نداریم ! » آنگاه برای چهل و چهارمین بار ببل مصنوعی را کوک کردند و او همان آوازرا برای آنان خواند که بار نخست خوانده بود ، اما حاضران مجلس با اینکه آن آنگ را چهل و چهار بار شنیده بودند چندان بی هوش و استعداد بودند که نتوانسته بودند آنرا یاد بگیرند . فرمانده دسته وزیر که میدان را برای خود نمایی و رجز خوانی آماده یافته بود به هزار زبان از ببل مصنوعی تعریف می کرد و می گفت : « باور بفرمایید که این مرغ بسیار بهتر از ببل جاندار آواز می خواند ، نه تنها پوشش وزیورها و آرایه های سرو گردن و بال و پرش قابل مقایسه با آن مرغ که رنگ رو باخته خاکستری نیست بلکه از لحاظ ساختمان داخلی هم بهتر از اوست . »

سپس روی بد امپراتور نمود و گفت : « اجازه می خواهم به شرف عرض

اعلیحضرت همایون امپراطوری بر سانم که بزرگترین نقص بلبل جاندار این است که از پیش نمی‌توانیم حدس بزنیم چه آهنگی خواهد خواند ، اما این بلبل چون او نیست و آدم از اول می‌داند چه خواهد خواند . می‌توان آواز اورا تفسیر کرد ، فهمید ، بادیگر ابزارهای موسیقی هم‌آهنگ ساخت . آدم می‌تواند تویش را باز کند و نشان بدهد که چگونه چرخها می‌چرخند و با چرخش آنها آواز تولید می‌شود . »

همه فریادزدند : « احسنت ! احسنت ! صحیح است ! صحیح است ! ما هم همین عقیده را داریم ! »

فرمانده موزیک فرمان یافت که مرغ مصنوعی را روز جمعه به مردمان نشان دهد . چون بلبل مصنوعی را کوک کردند مردمانی که در آن جا بودند به شنیدن آواز او چنان شور و هیجانی از خود نشان دادند که گفتی با چای فرد اعلای چینی مستشد بودند . سپس انگشت سبابه را بلند کردند و سرشان را جنبانیدند و گفتند : « عجب ! »

ماهیگیر تنگستی که آواز بلبل حقیقی را در جنگل؛ کنار دریا؛ شنیده بود گفت : « آواز خوبی است اما چیزی کم دارد که من نمی‌توانم بگویم چیست ! »

بلبل واقعی نه تنها از دربار بلکه از پایتخت و قلمرو امپراطوری رانده شد و افتخار نشستن بر مخدۀ کنار تختخواب امپراطور چین نصیب بلبل مصنوعی گشت . اعیان واشراف و بزرگان و سرشناسان کشور تحف و هدا یای بسیار نثار بلبل بی‌جان کردند و همه این زر و گوهرها در کنار این بلبل مصنوعی اباشته می‌شد . پس از چندی بلبل کوکی به لقب پر طمطراء

«خواننده بزرگ سرفه امپراطوری» مباحثی گشت. عنوانی که دارندۀ آن طبق رسوم و آداب دربار چین می‌توانست در مراسم و اعیاد رسمی در دریف اول دعوت شدگان، در دست چپ امپراطور قرار گیرد. امپراطور چین به هر کس که ارزش و احترام خاصی قائل می‌شد اجازه می‌داد که در دست چپ او که جایگاه قلب است جای بگیرد و البته قلب امپراطور هم در سمت چپ سینه‌اش قرار داشت.

فرمانده موزیک بیست و پنج جلد کتاب در وصف بليل مصنوعی امپراطور به رشتۀ تحریر کشید. این اثر بی‌همتا چنان فاضلانه و با عبارات و کلمات چینی چنان سخت و دشوار نوشته شده بود که بزرگترین افتخار هر یک از درباریان این بود که توانسته است هر بیست و پنج کتاب را بخواند و پنهاند، اگر چنین ادعایی نمی‌کرد می‌ترسید به بی‌سودای متهم شود و در ردیف ابلهان و بی‌خردان بشمار آید و سزاوار خوابانده شدن بر زمین و گذشتن هنگی سر باز مجهر از روی شکمش شمرده شود.

سالی بدین منوال گذشت، امپراطور و درباریان و مردم چین چندان آواز بليل مصنوعی را شنیدند که کوچکترین گوشۀ آن آواز را هم حفظ کردند و این خود در افرایش دامنه محبوبیت مرغ مصنوعی بسیار مؤثر افتاد زیرا به محض اینکه آواز بليل مصنوعی بلند می‌شد مردم نیز با او هماواز می‌شدند. کودکان یاد گرفته بودند که چون او چهچه بزنند، حتی گاهی خود امپراطور نیز در این آواز دسته جمعی شرکت می‌کرد. اگر بدانید این آواز دسته جمعی چقدر خوب بود ...

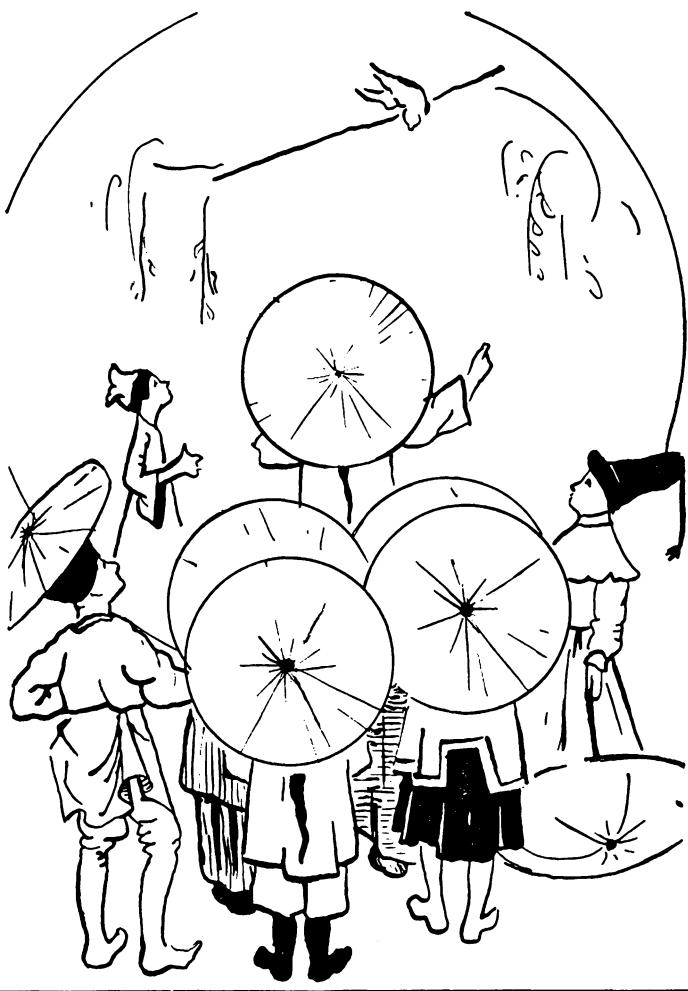
شبی امپراطور در بستر استراحت آرمیده بود و به آواز بليل مصنوعی

گوش می‌داد ولذت می‌برد که ناگهان از درون مرغ مصنوعی صدای خروختی وسپس ترق و قروقری برخاست و فنر از جا دررفت و چرخها به سرعت چرخید و پس از لحظه‌ای آواز بلبل مصنوعی بر یده شد. دیگر کوک نمی‌شد و بالطبع نمی‌توانست آواز بخواند.

امپراطور از رختخواب خود بیرون پرید و پزشک خاص را احضار کرد. پزشک شتابان و نفس نفس زنان حاضر شداما چون از قضیدآگاه شد گفت که در آن مورد نیز کاری از دستش ساخته نیست و نمی‌تواند بلبل مصنوعی را معالجه کند. سپس دنبال ساعتساز فرستادند. ساعتساز پس از مدتی و در فتن به مرغ مصنوعی توانست فن در رفت را به جای خود بیندازد و کاری کند که دو باره بلبل کوک بشود و آواز بخواند اما گفت که باید در کوک کردن آن دقت و مراقبت بسیار بکنند زیرا دندوه‌های آن به سبب کار بسیار کاملاً ساییده شده و در چین و سایل عوض کردن آنها پیدا نمی‌شود.

امپراطور و به تبع او در باریان و مردمان از شنیدن این سخن بسیار اندوه‌گین و افسرده شدند زیرا بلبل مصنوعی را از آن پس نمی‌باشد سالی بیش از یک بار کوک کنند و به آواز خواندنش و دارند. لیکن فرمانده موزیک دربار در هر مجلس رسمی و جشن و عید ملی نطقی غرا و مشحون از لغات و اصطلاحات غیرقابل فهم ایراد می‌کرد و اظهار می‌داشت که آواز بلبل مصنوعی نه تنها خراب نشده بلکه بهتر و عالیتر از پیش‌هم گشته است. البته همه کسانی که این سخن را نیشوا و هنرمندانه را می‌شنیدند ناچار بودند آنرا تصدیق و تأیید کنند.

بنج سال دیگر گذشت، روزی سراسر کشور چین در غم و اندوهی



بی پایان فرو رفت . امپراتور بیمار شده بود و بیماریش چنان سخت و خطرناک تشخیص داده شده بود که امید نمی رفت بهبود یابد و بستر بیماری را سالم ترک گوید . مردم چین که امپراتور خود را به راستی دوست می داشتند از شنیدن این خبر غرق ماتم و اندوه گشتند و سرانجام برآن شدند که امپراتور تازه‌ای برگزینند و برای این کار هم‌درمیدان عمومی گردآمدند .

آجودان مخصوص امپراتور در پاسخ سؤالات پیاپی مردمان درباره

حال امپراطور تنها سرش را تکان می‌داد و آمی کشید.  
 امپراطور در تختخواب باشکوه خود بار نگ رومی پریده واعظایی  
 ینچ کرده و کرخ شده افتاده بود . درباریان به تصور اینکه دیگر جانی  
 بر تن او نمانده است، اتفاقش را ترک گفتند و او را تنها گذاشتند و برای  
 اظهار عبودیت و عرض بندگی و جلب توجه امپراطور تازه به پیش او شتافتند.  
 خدمتگاران و مستخدمان در بار در همه جا شایع کردند که امپراطور  
 در گذشته است. زنان در باری مویه می‌کردند و موی می‌کنند، در همه جای  
 کاخ ، در سرسرها ، در تالارها ، در اتفاقهای انتظار فرشهای نرم و لطیف  
 پهنه کرده بودند که صدای پاشنیده نشود ، کاخ امپراطور غرق در سکوت  
 و ماتم بود .

اما بخلاف تصور درباریان ، امپراطور نمرده بود و تنها رنگ رویش  
 چون مردگان پریده و تنش سرد شده بود . او همچنان در تختخواب باشکوه  
 خود که دور آن را پرده های محمل زر دوزی شده آویخته بودند ، افتاده  
 بود و بدشواری نفس می کشید. تختخواب او در کنار پنجره بزرگی قرار داشت.  
 شب بود و ماه از پس شیشه های پنجره پر توی کم رنگ بر چهره امپراطور و  
 مرغ محبو بش که در گوشه ای افتاده بود می انداخت .

امپراطور به زحمت نفس می کشید ، گفتی کسی بر سینه اش نشسته  
 بود و نمی گذاشت راحت و آسوده نفس بکشد . در این موقع چشم ش را  
 دمی باز کرد و چنین به نظرش رسید که مرگ ناج زرین اورا بر سر نهاده  
 و شمشیر گوهر نشانش را بر کمر بسته و در فشن امپراطوری را به دست گرفته  
 و در برابر او ایستاده است . دور سرش ، در چینه ای پرده های گرانبهای

تختخواب چهره‌ها و سرهای مهیب و هراس انگیزی می‌چرخیدند و درهم می‌لولیدند. برخی از این چهره‌ها چندان ترسناک و وحشت‌آور بودند که امپراطور از دیدن آنها مو بر تن شرست شد و چیزی نماند که از ترس قالب تهی کند، اما برخی دیگر از چهره‌ها بسیار مهربان و خوشرو بودند. این اشکال و صورتها تعجم کارهای خوب و بد امپراطور در دوره‌زندگیش بودند که در واپسین دم عمرش در برابر شده بودند و هر یک به صدایی که تنها او می‌توانست بشنود می‌گفت: « آیا مرا به یاد داری؟ » و « سپس حرفهایی بداو می‌گفتند و حوادث و وقایعی را به یادش می‌آورند که لرزه براندام او می‌افتد و عرق سرد بر پیشانیش می‌نشست و ناله می‌کرد و فریاد می‌زد: « نه، نه، من یاد نیست، من این چیز‌هارا که می‌گویید ندیده‌ام! موسیقی، موسیقی! طبل و سنج بزرگ‌کرا به این جا بیاورید و بزنید تامن این حرفهara نشتم! »

اما کسی در آن جا نبود که فرمانهای اورا انجام دهد و صورتها و هیکله‌ای هراس انگیز همچنان در برابر چشمانش درهم می‌لولیدند و حرف می‌زدند و وقایع و حوادثی را به یاد او می‌آورند که دلس نمی‌خواست به یادش بیاورند. مرگ‌همچون چینیان سرش را به نشان تصدیق آن حرفهای جنبانید.

امپراطور دوباره تکرار کرد: « موسیقی؛ موسیقی؛ دسته موزیک را بیاورید اینجا! آه ای بلبل ظریف زرین اقلاآ تو آوازی برای من بخوان! آن همه زرو گوهر نثارت کردم، آن‌همه گرامی و عزیزیت داشتم، توهمندرا این لحظات به دادم برس و آوازی بخوان! به یاد بیاور که چه لطف و تقدی در باره‌مات

کردم، به یاد آور که اجازه دادم کفش کهنه مرا به گردن آویزی آیا نمی خواهی برای من بخوانی؟»

مرغ مصنوعی خاموش و بی حرکت در جای خود نشسته بود و چنین می نمود که اعتنایی بد سخنان امپراطور ندارد و نمی خواهد خواهش اورا برآورد . علت شهم این بود که او خود به خود نمی توانست آواز بخواند ، می بایست کسی کوکش کند تا آواز بخواند و چون در آنجا کسی نبود که اورا کوک کند او هم نمی توانست خواهش امپراطور را بآورد و برای او آواز بخواند . مرگ حدقه های خالی چشم خود را به امپراطور دوخته بود و دور سر او می گشت . خاموشی هراس انگیزی بر فضای تالار نشسته بود و جز ضربان ناتوان قلب امپراطور صدایی به گوش نمی رسید .

ناگاه از پشت پنجره اتفاق خواب امپراطور آواز دلکش و رو حیر و ری برخاست . این آواز از بلبل جنگل بود که بر شاخه درختی در کنار پنجره نشسته بود . باد خبر بیماری امپراطور را به گوش او رسانیده بود و او شتابان به آنجا آمده بود تا امپراطور را با آواز خود تسلی دهد ، امید زندگی به داشت بتا بد و بدین گونه در دش را تسکین بخشد . کابوسها و اشباح هراس انگیز در برابر سحر آواز بلبل قاب مقاومت نیاوردند و از پیش چشم امپراطور دور شدند . امپراطور نفس راحت کشید و خون گرم دوباره در رگها یش بگردش افتاد . مرگ نیز شیقند و مسحور نوای بلبل گشته بود و می گفت :

«بخوان ای مرغ ایک ناز نین ! باز هم بخوان !»

بلبل در جواب او گفت : « می خوانم ، اما به یک شرط و آن شرط این است که تاج و شمشیر زرین و درفش امپراطور را به او پس بدهی ! »

بلبل به خواندن آواز ادامه داد و مرگ هم در برابر هر آوازی یکی از اشیاء امپراطور را پس می داد . پس از آن که مرگ شمشیر و تاج و درفش امپراطور را بداو پس داد ، بلبل آوازی در وصف گورستان خواند و در آن از گلابی سفید روی گورها ، از درختانی که فضارا با بوی خوش و ملایم خود پرمی کنندو گیاهان سبزی که روی قبرها می رویندو با اشک بازماندگان در گذشتگان آبیاری می شود ، یاد کرد .

مرگ چون این توصیف را درباره گورستان شنید ناگهان در دل خود شور و علاقه بسیار به دیدن باع خود ، یعنی گورستان ، یافت و به صورت ابری سرد و سپید درآمد و از پنجه اتفاق خواب امپراطور به سوی گورستان پرید .

امپراطور روی به بلبل نمود و گفت : « آفرین ! آفرین بر تو ای مرغلک زیبا و نیکوکار ! سپاسگزار تم ! من اکنون ترا بهتر شناختم ! ترا از کشور خود را نده بودم اما تو به جای آنکه در صدد انتقام گرفتن از من برآیی کابوسهای وحشتناک را زد و سرم راندی و مرگ را از روی سینه ام دور کردی ! در برابر این خوبی هرچه از من بخواهی کم است . »

بلبل جواب داد : « من چیزی از تو نمی خواهم ! تو پاداش و مزد منا پیش از این داده ای . اشکی که در نخستین روز آواز خواندن من از چشمانت سرازیر شد بزرگترین و گرانبهاترین چیزهای دنیاست ! دانه های اشک گرانبهاترین گوهرهایی است که نثار آواز می شود . هیچ خواننده حساسی پیدا نمی شود که چیزی را گرانبهاتر از آنها بداند و از دریافت بزرگترین پاداشپایی نقدی به اندازه دیدن آنها بدشور و شوق درآید . اما

شاهها اکنون بخواب تانیروی از دست رفتهات را بازیابی! من باز هم برای تو آوازمی خوانم.»

بلبل آوازی دلنشین و خواب آور سرداد، آوازی که اعصاب امپراطور بدشنبیدن آن آرام گرفت و به خوابی شیرین فرو رفت و چون چشم از خواب گشود، دید خورشید باشکوهی بی پایان می درخشید. امپراطور خود را راحت و سبک احساس می کرد. جان تازه یافته بود. اما همچنان در اتاق خود تک و تنها افتاده بود و هیچیک از خدمتکاران و دربار یان به سراغش نمی آمدند، زیرا همه اورا مرده می پنداشتند، تنها بلبل جنگل بود که با مهر و صمیمیت بسیار در آن جا نشسته بود و حاضر نبود امپراطور را تنها بگذارد و برود. امپراطور روی بداو نمود و گفت:

– از این پس تو باید همیشه پیش من بمانی و برایم آواز بخوانی! و حالا این بلبل مصنوعی را که در سخت ترین ساعات عمرم از خواندن آوازی برای من در بین کرد بزرگین می زنم و می شکنم!»

بلبل گفت: «نه، آن را مشکنید! نگاهش دارید! او آنچه از دستش بر می آمد برای شما کرده است. از هر کس باید بداندازه توانایی و قدرتش توقع داشت. آن را پیش خود نگه دارید و قدرش را بدانید. من نمی توانم در اینجا، در کاخ، خانه کنم چون به آشیانه خود، بد آزادی خود بیش از هر چیزی علاقه دارم. بدمن اجازه بدھید که آزادی خود را حفظ کنم. آن وقت به میل واراده خود به اینجا می آیم و بر شاخه های این درخت که کنار پنجره شماست می نشینم و برایتان آواز می خوانم. آوازهای می خوانم که هم شاد و مسرور و هم متفسکر و مغموم گردید. من در آوازهای خود از درد

دردمدان و خوشی خوشبختان برایتان حکایت می‌کنم ، رفتار نیکوکاران و ستمکاران را بدشما شرح می‌دهم ، از نیک و بد جهان ، از وقایع و اخباری که اطرافیاتنان نمی‌گذارند به گوش شما برسد ، با شما سخن می‌رانم ، زیرا من که مرغ کوچک آوازخوانی هستم به همه جا پرواز می‌کنم ، از کلبه ماهیگیر فقیر و کشاورز تهیدست که دور از تو و کاخ تو به سرمه برند دیدن می‌کنم . من قلب تورا بیش از تاج تو ارزش می‌نهم و دوست دارم . قول می‌دهم که گاهگاهی بدیدن بیایم و برایت آوازخوانم ، اما خواهشی هم از تودارم .»

امپراطور که از جای برخاسته و جامه بر تن کرده بود و شمشیرش را به سینه اش می‌فرشد گفت :

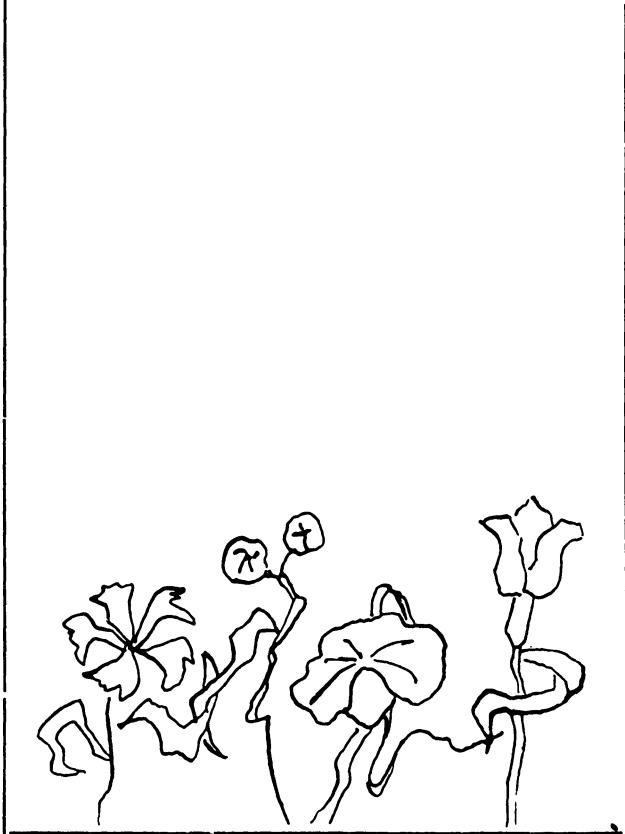
– بگو؛ هر خواهشی داری بگو تأثیر او را انجامش دهم !  
– خواهش من این است که به کسی نگویی بلبل حقیقی پیش تو می‌آید و اخبار و اطلاعات صحیح را در دسترس تو می‌گذارد . یقین بدان که این طور بهتر است .

بلبل پس از گفتن این حرفها پر کشید و از آن جا رفت .

پس از رفتن بلبل چون در باریان و خدمتگاران برای آخرین دیدار وارد اتفاق خواب امپراطور ، که اورا مرده می‌پنداشتند ، شدند از دیدن او از بہت و حیرت بر جای خود خشکیدند لیکن امپراطور به مهر بانی و بزرگواری بسیار گفت :

– روز تان بخیر آقايان !

---



# گلهای هايده کوچولو

«هايده» روی به دانشجویی که روی نیمکت راحتی لم داده بود  
کرد و گفت:

– نمی‌دانم چرا همه گلهای من مرده‌اند؟ دیروز همه آنها شاداب  
وزنده و صحیح و سالم بودند، اما امروز برگهایشان پژمرده‌است. شمامی دانید

چرا چنین شده‌اند؟

دانشجو که رو بروی هایده نشسته بود، جوانی بود بسیار مهربان و با استعداد و قصدها و افسانه‌های شیرین و دلکش بسیار می‌دانست. با گاذ و مقوای آدمک و گل و گیاه و انواع و اقسام اسباب بازی می‌ساخت. عروسک‌هایی می‌ساخت که می‌رقصیدند، خانه‌هایی می‌ساخت که در شان باز و بسته می‌شد. او دانشجویی شوخ و بذله‌گو و خوشرو و هنرمند بود و می‌توانست ساعتها بچه‌هارا سرگرم کند.

هایده دوباره دسته‌گل پژمرده را بداونشانداد و پرسید: «بگو بیشم چرا گلهای من این طور افسرده و پژمرده شده‌اند؟»

دانشجو در جواب او گفت: «راستش را می‌خواهی؟ گلهای تو برای این چنین پژمرده و افسرده‌اند که دیشب به جشن و شب نشینی رفته بودند و تا صبح رقصیده‌اند و حالا خسته‌اند و به همین سبب سر شان پایین افتاده است.»

هایده گفت: «چه حرفها! مگر گلهایم رقص بلند؟»  
دانشجو گفت: «چرا بلد نباشد؟ بلندو خیلی خوب هم بلند! وقتی هوا تاریک می‌شود و ما می‌رویم و می‌خوایم آنها از گل‌دانها بیرون می‌برند و شب تا به سحر می‌زنند و می‌رقصند و شادی و تفریح می‌کنند. آیا بچه‌هایم می‌توانند به جشن گلهای بروند؟

آری، بعضی از آنان می‌توانند در جشن و شب نشینی گلهای شرکت کنند. بچه‌های باغچه، مثل مینا کوچولو، سوسن کوچولو، اختر کوچولو، کوکب کوچولو، می‌توانند در جشن و شب نشینی و عروسی گلهای شرکت کنند.

هایده پرسید: «گلهای کجا می‌رقصد؟»

– مگر تواز شهر بیرون نرفته‌ای و به طرف کاخ که شادتا بستا نهارا در آن جا می‌گذراند نرفته‌ای؟ آیا با غچه دلگشای کاخ تابستانی را که پراز گلهای رنگارنگ و خوشبوست ندیده‌ای؟ گمان نمی‌کنم آن جا را ندیده باشی! حتماً دیده‌ای. در آن جا استخر بزرگ وزیبا بی است که چند قوی سفید بر آن شنا می‌کنند و وقتی کودکان نان خرد کنند و جلوشان برینزند، شتا بان به طرف آنان می‌آیند و خرده نانهارا درهوا می‌قایند. جشن و شب نشینی گلهای در این کاخ برپامی گردد.

دختر که گفت: «من همین دیروز بامادرم بدآن جا رفت بودم ، اما حالا زمستان است و در آن جا نه برگی روی شاخه‌های درختان است و نه گلی روی بوته‌های گل . راستی گلهای زیبا بی‌مانندی که تابستان در آن جا بودند حالا کجا هستند؟»

دانشجو گفت: «حالا همه آنها توی کاخ زندگی می‌کنند . وقتی که تابستان تمام می‌شود و شاه و دربارش به شهر باز می‌گردند، گلهای را به درون کاخ می‌برند و آنان تا پایان زمستان در آن جا به خوشی و راحتی زندگی می‌کنند . کاش آنها را در آن جا می‌دیدی! نمی‌دانی چه جای راحت و چه زندگی خوشی دارند! در تالار بزرگ گلخانه دو گل سرخ بسیار زیبا بر تخت می‌نشینند ، یکی از آنان شاه گلهای است و دیگری شهبانوی آنها! در دو طرف آنان ، تاج خروسهای ارغوانی پوش به حالت خبردار صفت می‌بندند و می‌ایستند . آنان افسران گارد شاهند . سپس گلهای دیگر می‌آیند و جشن برپا می‌کنند و تاصبح می‌رقصد . بنفشه‌های آبی پوش مانند

دانشجویان دانشکده نیروی دریایی دست دوشیزگان یاسمن و لاله را می‌گیرند و بدرقص درمی‌آیند. لاله‌ها و سوسنها درشت سرخپوش مانند ندیمگان پیر و فرتوت وظیفه مراقبت جوانان را بر عینده دارند و مرتب‌آین سو آن سو می‌روند و دستور می‌دهند و سعی می‌کنند که نگذارند در مجلس رقص و جشن شاهانه کسی از حدود متانت و نزاکت پای بیرون نهاد. هایده کوچولو گفت: «آیا آنها را دعوا و سرزنش نمی‌کنند که چرا در کاخ شاه می‌رقصند؟»

دانشجو گفت: «ند، آنها را دعوا و سرزنش نمی‌کنند، چون کسی آنها را نمی‌بیند. تنها گاهی نیمه‌های شب کاخدار پیر کاخ زمستانی شاه برای سرکشی به آن‌جا می‌رود. حلقة بزرگی را که کلیدهای بسیار از آن آویخته است، بدیک دست و فانوسی را در دست دیگر می‌گیرد. گلهای تاصدای بهم خوردن کلیدهای بزرگ را می‌شنوند خاموش می‌شوند و آرام می‌گیرند و بی‌درنگ خود را در پس پرده‌های بلند و سنگین تالار پنهان می‌کنند و تنها سر خود را دزدکی از لای آنها بیرون می‌آورند و نگاه می‌کنند بینند کاخدار پیر چه کار می‌کند؟ پیر مرد وارد تالار می‌شود و بلند بلند با خود می‌گوید: «بوی گل می‌آید!» اما نمی‌تواند گلهای را بینند. هایده کوچولو دستهای را به هم کوفت و گفت: «به به چه عالی! آیا من نمی‌توانم رقص گلهای را تماشا کنم؟»

دانشجو پاسخ داد: «شاید هم بتوانی بینی! هر وقت به کاخ تابستانی شاه می‌روی از پشت شیشه پنجره داخل تالار را نگاه کن! شاید بتوانی آنها را بینی. من همین امروز که به آن‌جا رفته بودم از پشت شیشه پنجره

نگاه کردم و دیدم سون بلندي روی نیمکت راحت دراز کشیده است .  
آخر او یکی از بانوان در باری گلهای است .

آیا گلهای «باغ گیاهان» هم به آن جا می روند ؟ اگر می روند بگو  
بینم چطور می توانند این همه راه بروند ؟

داشجو جواب داد : «اگر دلشان بخواهد به آن جا بروند می توانند  
پرواز کنند و به آن جا بروند . آیا تو پرواز پروانه های ملوس سرخ و سفید و آبی  
رنگ کرا ندیده ای ؟ مگر آنها کاملاً شبیه گلهای نیستند ؟ آری آنها بی گمان  
جز گل چیزی بگیری نیستند . گلهایی هستند که از ساقه خود جدا می شوند  
وبرآسمان می روند و در آن جا گلبرگهای خود را چون بال پرندگان تکان  
می دهند و به هر جا بخواهند پرواز می کنند . بلی ، چون آنها بچه های حرف -  
گوش کن و باد بند پدر و مادرشان اجازه می دهند که تمام روز را آزادانه  
در آسمان بپرند و بازی کنند و مجبور شان نمی کنند که همیشه در خانه  
بمانند و به ساق پای خود بچسبند و بدین ترتیب سرانجام گلبرگهای به صورت  
بال و پرواقی در می آیند . تو خود نیز آنها را دیده ای ! اما شاید هم گلهای  
«باغچه گیاهان» به باغ سلطنتی نزوند و اصلاً خبر نداشته باشند که شبها  
در کاخ تابستانی شاه گلهای باغ سلطنتی جشن و شب نشینی دارند و ناصبح  
می زنند و می رقصند و خوش می گذرانند و برای همین من اکنون حرفی به  
تو می زنم که بروی آن را به گلهای «باغچه گیاهان» بگویی و بینی چه  
می شود . فردا صبح که می روی در «باغچه گیاهان» گردش کنی سرترا بینخ  
گوش یکی از گلهای آن جا بگذار و آهسته بگو : «خبر داری که امشب  
مجلس رقص باشکوهی در کاخ تابستانی شاه برپاست ؟ آن گل این خبر را

به گل دیگر و گل دیگر به گل دیگر می‌دهد و بدین ترتیب همه گلها از آن آگاه می‌شوندو شپورا زمی کنند و به کاخ تابستانی شاه عی رو ند. وقتی استاد گیاهشناس برای دیدن آنها به باغچه برود می‌بیند که حتی گلی هم در آن جا نیست و چون نمی‌تواند سبب را با فهم دارد تعجب چشم‌مانش از حدقه بیرون می‌آید.

- آخر چگونه گلی می‌تواند این خبر را به همه گلها برساند؟ گلها

که نمی‌توانند حرف بزنند!

دانشجو گفت: «راست است که گلها نمی‌توانند حرف بزنند اما در اشاره و ایماء استادی ماهرند. آیا توهیچ متوجه چشمک زدن گلها نشده‌ای؟ ندیده‌ای وقتی نسیم بر آنها می‌وزد چطور سر شان را خم و راست می‌کنند و چشمک می‌زنند؟ حتی برگهای سبز شان نیز تکان می‌خورد. آنها هرچه بخواهند با ایماء و اشاره به یکدیگر می‌گویند. همچنان که ماما با حرف زدن هرچه می‌خواهیم به یکدیگر می‌فهمایم!»

هایده پرسید: «آیا استاد گیاهشناس زبان آنها را می‌داند و سخنانشان را می‌فهمد؟»

- البته که می‌فهمد! مثلاً او یک بار به باغچه گیاهان رفت و دید گزنه‌ای با حرکت دادن برگهای خود اشاراتی به گل می‌خک سرخویی می‌کند و می‌گوید: «به به! راستی هم که تو بسیار زیبا و دلربایی! اگر بدانی چقدر دوست دارم!» جناب استاد از گستاخی و بی‌پرواایی گزنه عصباً نی شد و سیلی محکمی به صورتش نواخت. گزنه هم دست او را چنان گزید که مدت‌ها سوزش آن آرام نمی‌گرفت. از آن پس دیگر استاد جرأت نمی‌کند است به روی گزنه بلند کند زیرا هنوز سوزش نیش او را از یاد نبرده است!»

هایده خنده دید و گفت: «این دیگر خیلی عجیب است! در این موقع مشاوری که در اثنای گفتگوی هایده و دانشجو برای بازدید پدر و مادرها بود آمده و روی کاناپه‌ای نشسته بود و به گفتگوی آن دو گوش می‌داد گفت: «آه! دیگر بس است! شما چه چیز‌هایی را توانی مغزاً بین بجند فرومی‌کنید؟»

آقای رایزن دولتی، دانشجورا دوست نمی‌داشت و هر وقت اورا در خانه هایده می‌دید که سرگرم بریدن کاغذ و ساختن آدمکهای خنده‌دار و یا گفتن قصه و افسانه است، غرولندش بلند می‌شد و خاصه موقعی که جوانک با کاغذ آدمکی می‌ساخت و او را بهدار می‌آویخت و قلبی به دستش می‌داد که گویا آن را دزدیده بود و به گناه‌دزدی قلب محکوم به اعدام شده بود، و یا می‌دید که دانشجو یا کاغذ پیرزن جادوگری ساخته است که مانند کسی که سوار اسب بشود برجوب جارویی سوار شده و شوهرش را روی دماغ گنده‌اش نشانده و اسب تازی می‌کند، غرولندش بلندتر می‌شد. آقای رایزن از این مسخرمه بازی‌ها بدش می‌آمد و نمی‌توانست آن‌هارا بینند و خاموش بنشینند. او هی گفت: «آخر چرا این مهملاط‌را به مغز بچه فرمی‌کنید؟ این، بازی احتماق‌های بیش نیست!» لیکن هایده به هیچ روی بانتظر آقای مشاور موافق نبود. او از اسباب، بازی‌هایی را که دانشجومی ساخت و قصه‌هایی که می‌گفت بسیار خوش می‌آمد و با آنها مدت‌ها سرگرم می‌شد. اکنون هم با خود می‌گفت: «پس، فهمیدم علت این که سرگلهای من پایین افتاده‌این است که شب تا صبح رقصیده‌اند و خسته شده‌اند. حالا هم حتماً بیمارند!» آنگاه از جای خود برخاست و گلهایش را برداشت و برد و کنار اسباب بازی‌ها بیش که روی میز قرار داشتند، نهاد.

هايده عروسكش « Sofi » را دید که در تختخواب خودخوايده بود.  
اورا برداشت و گفت: « Sofi جان! امشب تو در کشو ميز بخواب! گلهای بیچاره  
من بیمارند! بگذار آنها امشب در رختخواب تو بخوابند ، شاید حالشان  
خوب بشود ! »

عروشك هاتش برده بود و حرفی نمی‌زد . مثل اين که خيلي عصباتي  
بود که می‌خواستند از رختخواب گرم و نرم شوند!  
دختر گلهای پژمرده خودرا در رختخواب ، Sofi نهاد و لحاف نرم  
ولطيف اورا برسانش کشيد و گفت: « امشب مثل بچه‌های خوب ساكت و  
آرام بخوايد تا حالتان خوب بشود . » بعد کمی چاي برایشان ریخت که  
بخورند و قوت بگيرند و صبح با نشاط و سرزنه از خواب برخizند . آنگاه  
پرده‌های اطراف تختخواب کوچک را هم انداخت که صبح آفتاب  
برويشان نيقتد .

هايده در سر sham همه‌اش فکر حرفهای دانشجو بود ، وقتی بلند شد  
که برود و بخوابد چشميش به گلهای زیبای ياسمن و لاله مادرش افتاد کد  
آن‌هارادر کنار پنجره نهاده بودند . هايده به طرف آنها رفت و آهسته در  
گوششان گفت: « به خیالتان می‌رسد که من نمی‌دانم می‌خواهید امشب به  
مجلس جشن و رقص برويد ؟ » گلهای ساكت و آرام ایستاده بودند .  
مثل اين‌که چيزی از حرفهای او را نفهميدند . اما هايده نمی‌توانست کوچکترین  
شك و تردیدی در راستی و درستی حرفهای دانشجو بکند . او يقين داشت که گلهای  
حرفهای او را می‌فهمند .

پس از دراز کشیدن در بستر خواب نيز همه‌اش در اين فکر بود که:

«چه خوب می شد اگر من هم می توانستم به مجلس جشن گلهای بروم ورق و شادی آذهارا ببینم . آیا گلهای من هم به آن جا می روند ؟»

او با این افکار و خیالات به خواب رفت و گلهای و دانشجو و مشاور غرولندی را به خواب دید . نیمدهای شب از خواب پرید . چشم باز کرد و دید در اتاق خواب همه چیز ساكت و خاموش بر جای خود قرار دارد . چراغ خواب در روی میز سوسو می زد و هایده در پرتو ناتوان آن پدر و مادرش را دید که در خواب بودند .

او با خود گفت: «چقدر دلم می خواهد بدانم گلهای من حالا در کشو میز هستند یا نه ! آری باید هر طور شده این موضوع را بفهمم !» بعد در رختخواب خود نیمde خیز شد و چشم بهدر نیمه باز اتاق دوخت . پنداشت که صدای پیانو از سالن به گوشش می رسد . آهنگی بود چنان نرم و شیرین و خوشایند که هایده به عمر خویش مانندش را نشینیده بود . دخترک با خود گفت: «حتم دارم که گلهای دارند می رقصند ! آه ! خدا یا ، کاش من هم در آن جا بودم و رقص گلهای را می دیدم !» اما جرأت نکرد از جای خود بر خیزد و به تالار پذیرایی برود . ترسید پدر و مادرش بیدارشوند و او را ببینند . با خود گفت: «کاش حالا که من نمی توانم از رختخواب خود بیرون آیم و بدهالن بروم آنها به این جامی آمدند !»

گلهای بخلاف آرزوی هایده پیش او نیامدند ، اما نوای شیرین و دلچسب پیانو یک دم نیز قطع نمی شد . سرانجام دخترک نتوانست خودداری بکند ، از جای برخاست و روی نوک پاهایش به طرف در رفت تا نگاهی به تالار پذیرایی بیندازد . نمی دانید از لای در چه منظرة زیبا و دلربایی را دید .

تالار پذیرایی با این که چراغی در آن نمی‌سوخت چون روز روشن بود، زیرا نور ماه از پس شیشه‌های پنجره به آن می‌تابید و غرق روشنایی ملايم و خوشایندش می‌کرد.

یاسمنها و لاله‌ها وزنبق‌هادر دور دیف طولانی به صفت استاده بودند. همه گل‌دانها خالی بود زیرا گل‌ها همه در کف اتاق می‌رقیبدند، چقدر هم خوب و عالی می‌رقیبدند. سوسن زرد بزرگی پشت پیانو نشسته بود که هایده در اوایل زمستان با او آشنا شده بود و خوب به خاطرداشت که دانشجو در باره‌ای از می‌گفت: «نگاه کن! نگاه کن! این سوسن‌ها چقدر به دوشیزه «سوسن» شباht دارند!» و هایده آن روز از حرف دانشجو خنده‌اش گرفته بود، اما امروز می‌دید که این گل زرد راستی هم شباht بسیاری به آن دختردارد. گل سوسن هم موقعی که پیانو می‌نواخت مانند سوسن خانم چهره زرد و درازش را گاه به این سو و گاه به آن سو می‌چرخانید و مرتباً سرش را تکان می‌داد. هیچیک از گل‌ها هایده کوچولورا که از لای در نگاهشان می‌کرد، نمی‌دید، اما هایده آنها را خوب می‌دید. او دید که زنبق آبی بزرگی به وسط میزی که او اسباب بازیهاش را روی آن چیده بود پرید و پرده تختخواب عروسکش را کنار زد. گل‌های بیمار هایده در آن جا خوابیده بودند. زنبق آنها را یدار کرد. گل‌های هایده از تختخواب پایین پریدند و با اشاره به گل‌های دیگر گفتند: «ماهم می‌خواهیم باشما بر قصیم!»

شیشه عطرپاشی بود که آن را به صورت پیرمردی ساخته بودند. لب پایین پیرمرد شکسته و قیافه مسخره‌ای به او داده بود. او هم به میان گل‌ها آمد و تعظیم بلند بالایی در برابر آنها کرد. هایده دید که چهره



پیر مرد مانند روز او لش خوب و دوست داشتندی شد. عطر پاش دست در کمر گلی  
انداخت و با چالاکی واستادی بسیار، که از چون او پیر مردی بعیدمی نمود،  
به رقص پرداخت.

ناگهان صدای افتادن چیزی از روی میز توجه هایده را جلب کرد.  
هایده به طرف میز نگاه کرد و دید ترکه‌ای از روی میز خود را به کف تالار  
انداخته است و می خواهد با گلها بر قصد. روی ترکه چوب عروسکی مومین  
نشسته بود که کلاهی بزرگ و گشاد بر سر داشت و این کلاه به کلاه آقای

مشاور شbahت داشت . ترکه چنان چست و چالاک و استادانه رقصید و پایی کویید که همه‌گلهارا غرق حیرت و تعجب ساخت . هیچ گلی نمی‌توانست بخوبی او بر قصد زیرا گلهای بسیار سبکند و نمی‌توانند ترکه چوب پایکوبی کنند .

ناگهان هایده دید که عروسک مومنین روی ترکه، دراز و بزرگ شد و روی به گلهای کرد و بد صدایی بلند گفت : « چطور ؟ آخر چرا این مهملاط را به مغز بچه‌فرومی کنید این بازی بازی و تفنن بی معنی و احمقانه‌ای بیش نیست ! »

عروسک مومنی با کلاه گشاد و بزرگی که بر سر داشت خود را به طرز شگفت انگیزی به شکل مشاور غرولندی که حرفهای کمال آوری می‌زد ، در آورده بود و چون او زرد رخسار و پریده رنگ واخمو و غرولندی بود . گلهای جواب این سؤال بی‌جا را به پاهای بلند و باریک او دادند یعنی آن قدر بر آنها چوب زدند که عروسک مومنی از پرسش بی‌جای خود پشیمان شد و جمع گشت و دوباره به حالت اول خود درآمد . قیافه‌اش بسیار تماشایی بود و هایده بادیدن آن نتوانست از خنده‌یدن خودداری کند .

عروسک مومنی بار دیگر بهرقص درآمد و آقای مشاور هم با اینکه هیچ میل نداشت ناچار شد با او بر قصد . او گاه بزرگ و دراز می‌شد و گاه کوچک و کوتاه می‌گشت و بد صوت عروسک کوچکی درمی‌آمد که کلاهی گشاد پسر داشت .

سرانجام گلهای و بویژه گلهای هایده که از تختخواب پایین آمده بودند ، وساطت کردند و در نتیجه وساطت آنها عروسک مومنی که بر سر ترکه قرار

داشت بخشیده شد و در گوشه‌ای خاموش و آرام نشست.

در این اثنا از کشو میزی که اسباب بازیهای دیگر هایده در آن، جا داشتند، صدایی برخاست. گفتی کسی آن زامی کوبید. عطرپاش که قیافه پیرمردی را داشت، به طرف میز رفت و خود را روی آن انداخت و بهزار رنج و زحمت در کشو آن را باز کرد. به محض باز شدن کشو سوفی، عروسک هایده، سرش را از توی آن بالا آورد و به حیرت و تعجب دور و برش را نگاه کرد و گفت: «عجب، بساط رقص و شادی رپا کرده‌اید! پس چرا مرا خبر نکرده‌اید؟»

مرد شیشه‌ای (شیشهه عطرپاشی که به صورت پیرمردی بود) گفت:  
«دوشیزه سوفی، مقتخرم بفرمایید و بامن بر قصید!»

سوفی به تحقیر بر او نگریست و گفت: «واوه! اخاک عالم! چد حرفها؟ چشم و دلم روشن! اقبال‌مرا بیین! چه هم رقصی برای من پیدا شده است؟»  
و بعد با بی‌اعتنایی بسیار پشتش را به او کرد و در کشو میز نشست.  
فکر می‌کرد که بی‌کمان گلهای او را می‌بینند و بیشش می‌روند و به رقص دعوتش می‌کنند، اما با اینکه چند بار سرفه کرد و سینه‌اش را صاف کرد هیچیک از گلهای به طرف او نرفت. مردک عطرپاش خود تنها می‌قصید و چنان خوب و استادانه می‌قصید که همه چشم به او دوخته بودند و آفرینش می‌گفتند.

سوفی وقتی دید گلهای توجهی به او ندارند، خود را از کشو بیرون کشید و تلپی بر کف اتاق انداخت. به صدای افتادن او گلهای و خاصه گلهایی که در رختخواب او خواهید بودند به طرفش دویدند، از زمین بلندش کردند

وبه مهر بانی و دلسوزی بسیار ازا پر سیدند: «آیا جایی از بدن در دنگرفت؟» نه، هیچ جای سوفی درد نگرفته بود، اما برای اینکه بیشتر جلب توجه گلهارا بکند از جای خود بلند نمی شد . گلهای هایده دور او جمع شدند وازاو تشکر و سپاسگزاری کردند که تختخوابش را آن شب در اختیار آنان نهاده بود . بعد هم دستش را گرفتند و به وسط تالارش آوردند و در آن جا، در روشنائی خوشایند وزیبای مهتاب، با او به رقص درآمدند. سوفی که غرق لذت و شادمانی شده بود به آنان می گفت که از این پس همیشه می توانند در رختخواب او بخوابند و کشو میز برای او راحت تر و مناسبتر است . گلهای در جواب او گفتند : «از تو بسیار مشکر و ممنونیم، اما چیزی از زندگی ما باقی نمانده است . ما همه فردا می میریم . تنها یک خواهش از تو داریم و آن این است که بد هایده کوچولو بگویی که مارا در باعچه خانه، در آن جا که قناری مردماش را دفن کرد، به خاک بسپارد . اگر این کار را بکند همه ما در بهار دوباره زنده می شویم وزیباتر و شادابتر از حالا از زمین سر بیرون می آوریم و شکوفه‌می کنیم ! »

سوفی روی گلهارا بوسید و گفت: «نه، حیف است که شما بمیرید، باید زنده بمانید ! »

در این موقع هایده دید که ناگهان در بزرگ تالار باز شد و گروهی بیشمار از گلهای ظریف وزیبا سرود خوانان و پانی کویان وارد آن شدند . هایده نمی دانست که آنها از کجا می آیند اما پیش خود حدس زد که آنها از گلهای کاخ تابستانی شاهند. در پیش اپیش آنان دو گل سرخ درشت وزیبا می آمدند که بر سر هر یک تاجی زرین می درخشید . یکی از آن دو شاه

گلهای بود و دیگر شهبانو. پشت سر آن دوزیباترین شب بوها، طناز ترین میخکهای آمدند و هر وقت شاه و شهبانو به سوی آنها برمی‌گشتند، در برابر شان تعظیم می‌کردند. ارکستر جالب و مرتبی هم همراه آنها بود که آهنگهای نشاط انگلیزی می‌نوخت. شقایقها و میناها چنان در شیپورهای خود می‌دمیدند که گونه‌هایشان بادکرده و سرخ شده بود. یاسمنهای آبی رنگ و نرگس‌های عشه‌های گرسنجه و طبله می‌نوختند.

گلهایی که در تالار بودند بد پیشاز تازه‌واردان شتافتند و خوشامدشان گفتند و به آنها پیوستند. بنفشدتها، تاج خروسها، میخکهای داویدهای دست در دست هم دیگر نهادند و دور قص زیبا و جالبی را آغاز کردند. هر گلی دست در کمر گل دیگر انداخته بود و باشادی و سرور بسیار می‌رقیصید. بر استی که منظره‌ای جالب و دلکش بود.

سرانجام شب بدپایان رسید. گلهای از یکدیگر خدا حافظی کردند و بیرون رفتند. هایده کوچولوهم به اتاق خواب برگشت و بدرخت خواب خود رفت و خوابید و تاصبیح آنچه درآ که دیده بود، دوباره به خواب دید. صبح تاچشم از خواب گشود بد طرف تالار پذیرایی و میزی که اسباب بازی‌هایش را در روی ویاکشو آن نهاده بود، دوید که بینند گلهایش در آن جا هستند یا نند؟ پرده تخت خواب عروسکش را که شب پیش گلهایش را در آن خوابانیده بود پس زد. دید همه آنها در آن جا هستند و از جایشان تکان نخوردند، اما پژمرده ترا فسردتر از شب پیش شده‌اند. سپس کشو میز را کشید. عروسکش سوفی هم در همان جا کد او گذاشته بود، خوابیده بود و هیچ معلوم نبود که شب تاصبیح نخواهید و پایکوبی و رقص کرده است. هایده به او گفت: « سوفی -

جان یادت هست چد حرفی باید به من بز نی؟» اما سوفی زلزل بدلونگاه کرد و جوابش نداد.

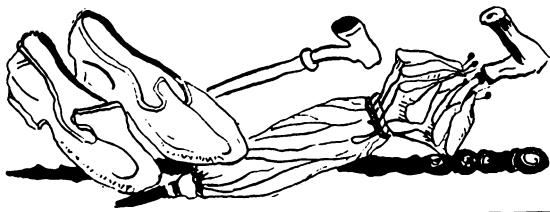
هایده گفت: «آه، سوفی مثل این که تو دختر خوبی نیستی، آن ها با تو رقصیدند و به تومهر بانی و محبت کردند، چرا دلت نمی خواهد پیغامشان را به من برسانی؟»

سپس هایده جعبه مقوا یی کوچکی را که در آن مقداری عکس مرغان زیبا نهاده بودند برداشت و گلهای مرده را در آن نهاد و گفت: «خوب این تابوت باشکوه شما!» ساعتی بعد که پسرعموهایم برای دیدن من بد اینجا می آیند با آنها شمارا برمهی دارم و می برم به باعچه حیاط و در آن جا بد خاکستان می سپارم تا در بهار آینده دوباره زنده شوید و زیباتر از امسال پیش ما برگردید!

پسرعموهای هایده دو پسر بسیار بانمک و خنده زو و مهر بان بودند. یکی «آلف» نام داشت و دیگری «ژان». روز پیش پدرشان برای هریک تیر و کمانی خریده بود. آنان کمانه هارا بد دوش انداخته و آمده بودند که آنها را بد هایده نشان بدهند. هایده داستان گلهای بیچاره خود را بد آن دو شرح داد و از آنان خواهش کرد که در مراسم به خاک سپردن گلهای شرکت کنند. آن دو دعوت اورا به خوش رویی بسیار پذیرفتند و در حالی که کمانها را بد دوش خود حمایل کرده بودند بدنبال هایده و صندوق مقوا یی یا بهتر بگوییم تابوت گلهای بدها افتدند و به باعچه رفتند. در باعچه گودال کوچکی کنند و پس از آن که هایده آخرین بوسه خود را بد روی گلهای مرده زد تابوت را در درون خاک نهادند.

آدلف وزان بـاـحـتـرـام گـلـهـا چـنـد تـيـرـبـاـكـمـانـ خـوـيـشـ روـيـ قـبـرـشـانـ بهـ هـواـ اـنـداـخـتـنـدـ. آـنـانـ بـدـجـائـیـ شـلـیـلـیـکـ توـپـ وـتـفـنـگـ بـدـینـ گـونـهـ مـرـاسـمـ اـحـتـرـامـ رـاـ درـبـارـهـ کـالـبـدـ بـیـ جـانـ گـلـهـاـ بـهـجـائـ آـورـدـنـدـ.

---



## گالشهای خوشبختی

در شهر کپنهاگ، پا یتخت دانمارک، در یکی از خاندهای کوچه «خاور»، در نزد یکی‌های «میدان تازه سلطنتی»، شب نشینی بزرگی برپا بود، زیرا لازم است گاهگاهی چنین شب نشینی‌هایی ترتیب داده شود و هر کس به نوبه

خود به آنجا دعوت شود. بیش از نیمی از مهمنان در پشت میزهای بازی نشسته بودند و نیمی دیگر منتظر بودند بینند نتیجه حرفهای خانم صاحب خانه که می گفت: «خوب، حالا باید چیزی پیدا کرد!» چه می شود . گفتگو آغاز شد . همچنانکه از هر دزی سخن می گفتند سخن از قرون وسطی به میان آمد . بعضی آن دوره را بسیار خوشر از دوران ما می شمردند . کتاب ( Knab ) : مشاور دولتی ؛ با چنان حرارتی از این نظر مدافعاند می کرد که بانوی صاحب خانه با او هم عقیده شد . آن دو بدهشت به «اورستد» ( Oersted ) که در سالنامه خود زمانهای قدیم را با زمان جدید مقایسه کرده بود تاختند واورابه بادان تقاضا داشتند . آقای مشاور زمان «هانس» ( Hans ) شامر را خوشر از زمان ما شمرد و پای از این هم فراتر نهاد و آن را دورانی سعادتبارتر از دوران ما نامید .

در ضمن این بحث و گفتگو که میان مخالف و موافق در گرفته بود و تنها بار سیدن روزنامه ای ، که در آن چیزی که قابل خواندن باشد پیدا نمی شد ، دمی چند قطع شد ما از تالار بیرون آمدیم و به اتفاق پهلوی رفیم که پا التو و عصا و چتر و گالشهای مهمنان را در آن نهاده بودند .

دو زن در آن اتفاق نشسته بودند که یکی پیر بود و دیگری جوان .

چنین می نمود که آنان خدمتگارند و همراه خانم خود که پیر دختری ترشیده و یازنی بیوه بود به آن مجلس آمده بودند . اما وقتی از نزدیک نگاهشان کردیم در یاقیم که آنان خدمتگار عادی و معمولی نبودند زیرا دستهای بسیار لطیف و اطوار و رفتار شاهزاده خانمهارا داشتند . راستی آن دو

شاهزاده خانم‌هم بودند و جامده‌عايشان بش و دوختی عالی و خاص داشت . آنان پری بودند . البته پری جوانتر پری «خوشبختی» نبود اما خدمتگار یکی از ندیمگان او بود که خوشبختیهای کوچک میان مردمان تقسیم می‌کند . پری پیر قیافه گرفته و عبوسی داشت و نامش «درد» بود . او همیشه کارش را خود انجام می‌دهد تا از خوب انجام گرفتن آن اطمینان پیدا کند .

دوپری با یکدیگر درباره کارهایی که آن روز انجام داده بودند گفتگو می‌کردند . پری خدمتگار ندیمه «خوشبختی» می‌گفت که آن روز جز چند کار بی معنی کاری انجام نداده است . کلاه تازه‌ای را از رگبار رهایی بخشیده، مرد شریفی را از خوشبختی پوچ ممتازی برخوردار کرده بود . کارهای دیگر آن روزش هم مانند اینها بوده است . لیکن کاری را که آن شب می‌باشد انجام دهد کاری کاملاً عجیب و غیرعادی بود . او می‌گفت :

— باید بهشما بگویم که امروز روز تولد من است و به افتخار امروز یک جفت گالش بد من داده اند تا آنها را به مردمان بیخشم ! گالشها این خاصیت را دارد که هر کس آنها را پوشد در دم در هر زمان و مکانی که آرزو کند قرار می‌گیرد . کسی که این گالشها را به پا کند هر آرزویی در باره زمان و مکان بکند بی درنگ انجام می‌پذیرد و بدین گونه خوشبختی دلخواه خود را به دست می‌آورد .

درد گفت : «آه ! بلی ، باور کن که چنین شخصی خود را بی نهایت بدخت خواهد یافت و آرزو خواهد کرد که از دست گالشها نجات یابد !» پری جوان گفت : «چه می‌گویی من گالشها را در اینجا ، در کنار در

می‌گذارم ، شاید یکی از مهمانان آن هارا با گالشهای خود اشتباه کند و بپوشد و بدین ترتیب خوشبخت گردد.»

کتفگوی آن دو در این مورد در اینجا پایان یافت .

### ۲- آنچه برسر مشاور دولتی آمد

دیرگاه شب بود که کتاب مشاور دولتی که هنوز فکر دوران‌هانس شاه در سرشن بود خواست به خانه خویش بازگردد. قضا را به جای پوشیدن گالشهای خود گالشهای خوشبختی را به پا کرد و بیرون آمد و در کوچه «خاور» به راه افتاد . لیکن به نیروی جادویی گالشها به دوران سلطنت هانس شاه بازگشت و از این روی چون از خانه بیرون آمد در کوچه‌ای پرگل و لای پای نهاد زیرا در دوران سلطنت هانس شاه هنوز کوچه‌هارا سنگفرش نکرده بودند.

آفای مشاور با خود گفت : «عجب کثافت و حشت انگیزی ! پیاده روها

چه شده است؟ چرا همه چرا غهای خیابان خاموش گشته است؟ « هنوز ماه به میانه آسمان نرسیده بود و هوای نیز گرفته و مه آسود بود از این رو تاریکی همه جارا فرا گرفته بود. در کنار دیواری فانوسی رازیز مجسمه حضرت مریم آویخته بودند اما نور آن چندان ناتوان بود که بود و نبودش یکی بود و مشاور تنها موقعی که کاملاً بمزیر آن رسید تو ایست چهره حضرت مریم و پرسش را تشخیص دهد.

مشاور با خود گفت : « بی گمان اینجا جلو دکان عتیقه فروشی است

وصاحب دکان یادش رفته است بساط خود را بداخل دکان ببرد! » دو تن که جامه دوران هانس شامر ابرتن داشتند از کنار او رد شدند و مشاور با خود گفت : « چه لباسهای خنده داری پوشیده‌اند . یقین از بال ماسکه

می‌آیند.

ناگهان صدای طبلونی لبکهای بسیار برخاست و نور تند مشعلها بی چند تاریکی را شکافت . مشاور بر جای خود ایستاد و گذرگروه عجیبی را از برآ برخود دید. در پیشاپیش آن گروه دستهای طبل زن می‌آمد که چو بهای خود را بهشدت بر طبل می‌کوشتند و پشت سر آنان گروهی سرباز مسلح به تیر و کمان می‌آمد . مهمنترین شخص آن گروه کشیش بود . مشاور که سخت در شگفت افتد بود از یکی پرسید: « این گروه چیست و آن مرد کیست؟ » جوابش دادند که او کشیش « سیلاند » (Séelande) است .

مشاور شانه‌های خود را بالا انداخت و آهی کشید و گفت : « خدا یا کشیشورا چه شده است ؟ امانه ، ممکن نیست که او کشیش باشد! ». مشاور در حالی که بدین موضوع می‌اندیشید بی آنکه چپ و راست خود را نگاه کند از کوچه خاور و میدان « پل بلند » گذشت اما نتوانست پلی را که به میدان کاخ می‌رفت پیدا کند و به جای آن رودخانه پهنه‌ی را دیوبو سرانجام چشمش به دو مرد ، که در کنار زورقی ایستاده بودند ، افتاد . آن دو به او تردیک شدند و گفتند :

— آقا می‌خواهند به جزیره بروند ؟

مشاور که نمی‌دانست در چه زمانی به سر می‌برد گفت : « کجا ؟ به جزیره ؟ من می‌خواهم به « کریستان شاون » (Christianshaun) ، کوچه بازار بروم ! »

دو مرد به حیرت در او نگریستند . مشاور با خود گفت : « شما به من بگویید بدانم پل کجاست ؟ بسیار شرم آور است که چرا غر را روشن نکرده‌اند . کوچه آنقدر گل ولای دارد که آدم خیال می‌کند توی مرداب

رآه می‌رود .»

اما مشاور هرچه بیشتر با قایقرانان گفتگو می‌کرد در فهمیدن حرفهای آنان بیشتر دچار رنج و دشواری می‌شد و سرانجام عصبانی شد و گفت : «من زبان بورنهولمی (Bornholm) شمارا نمی‌فهم» و سپس پشت به آنان کرد .

او نتوانست پل را پیدا کند . در آن جا از نرده و جان پناه‌هم نشانی نبود . مشاور با خود گفت : « راستی خیلی افتتاح است ! چرا چنین شده است ؟ » هیچ‌گاه دوره مورد علاقه اوچون آن شب به نظرش ناچیز و حقیر نیامده بود . سرانجام با خود گفت : « مثل این است که باید کالسکه‌ای بگیرم ! اما کالسکه‌ها کجا هستند ؟ حتی یک کالسکه هم دیده نمی‌شود ! باید برگردم به میدان تازه سلطنتی ! آن جا حتماً کالسکه هست ، باور نمی‌کنم که بتوانم بی کالسکه خودرا به کوچه کریستیان شاون برسانم . »

او به طرف کوچه خاور رفت اما تقریباً داشت از آن رد می‌شد که ماه از میان ابرها بیرون آمد . چون در نور ماه چشم او به دروازه خاور افتاد که در آن زمان یعنی (زمان هانس شاه) در انتهای کوچه خاور بود با خود گفت :

« خدا یا ! این تیر و تخته‌هارا برای چه در این جا جمع کرده‌اند ؟ » سرانجام توانست در کوچکی را پیدا کند و خودرا به « میدان تازه » زمان ما برساند ، اما چون به آن جا رسید خود را در چمنزاری بزرگ که چندبوته‌گل در آن دیده می‌شد ، یافت . ترعه‌ای پهناور و یارودخانه‌ای بزرگ از میان چمنزار می‌گذشت . در ساحل دیگر چند کلبه چوبی محقر

برای دریانوردان «هال لند» (Hallinde) ساخته شده بود و بدین سبب آن جارا «هال لند آس» (Hallandaas) می‌نامیدند.

مشاور دولتی نایل داشت که: «من یا «مورگان»<sup>۱</sup> دیورامی بینم و یاسیاه مستم! این چه حالی است؟ این چه وضعی است؟»

سرانجام فکر او درباره بیمار بودنش قوت گرفت و به این عقیده رسید که بدراستی بیمار است و عوضی می‌بیند. پس برگشت و در موقع وارد شدن به کوچه، خانه‌های آن را با دقت بیشتری نگاه کرد. بیشتر خانه‌ها تغیر بافی شده بودند و بسیاری از آنها بام پوشالی داشتند. او آهی کشید و گفت:

«نه، حالم هیچ خوب نیست. اما من که بیش از یک گیلاس پونچ نخورده‌ام. بدکاری کردند که با پونچ به‌ما آزاد ماهی گرم دادند. می‌باشد این را به بانوی خانه می‌گفتم! کاش می‌توانستم به آن خانه برگردم و بگویم به‌چه حال و روزی افتاده‌ام! اما، نه این کار بیهوده‌است! و انگه‌های حalam ممکن است خواب باشد!»

مشاور دنبال خانه‌اش می‌گشت اما نمی‌توانست آن را پیدا کند. «وحشتناک است! من کوی خاور را نمی‌شناسم. یک دکان هم در آن نیست، اما حالا من در اینجا دکانهای محقر بسیار می‌بینم! مثل این است که در «روئسکیلد»<sup>۲</sup> یا در «رینگستد»<sup>۳</sup> هستم! آه، من بیمارم و بی‌خود

---

۱- مورگان Morgane پری یاماده دیوی است که در اغلب داستانهای

پهلوانی ادوبایی ظاهر می‌شود.

Roeskilde -۲

Ringsted -۳

زحمت می‌کشم ! راستی خانه‌ما کجاست ؟ این خاندها هیچ شباهتی بدخانه ما ندارند ! آه ! من حتماً بیمارم !

مشاور در بازی را دید که از لای آن نوری به بیرون می‌تافت . آن-جا یکی از میخانه‌های آن زمان ، یعنی آبجو فروشی بود . تالار آن به سرسراهای هولشتاین<sup>۱</sup> شباهت داشت . عده‌ای از مردمان ساده ، مانند دریانوردان و کاسپیکاران کپنه‌هاک و دو دانشمند در آن جا در پشت میزی که کوزه‌ای آبجو روی آن قرار داشت ، نشسته بودند و سخت سرگرم مباحثه بودند و توجهی به تازه وارد نکردند .

مشاور بهزنسی که آبجو فروشی را اداره می‌کرد و به پیشباش آمده بود گفت : « بیخشید ، من حالم بسیار بداست ممکن است لطف کنید و کالسکه‌ای پیدا کنید که مرا به کریستیان شاون ببرد ؟ »

زنک نگاهی به او کرد و سرش را تکان داد و سپس به آلمانی با او حرف زد . مشاور پیش خود گفت که بی‌گمان زنک دانمارکی نمی‌داند و از این-روی آن چهرا که به دانمارکی به او گفته بود به آلمانی هم به او باز گفت . این کارو نیز لباسی که مشاور بر تن داشت فکر زنک را در این تصور که او خارجی است بیشتر تقویت کرد و نیز دریافت که حالت هم خوب نیست . از این روی کوزه‌ای آب که طعمی شور و تلخ داشت - زیرا آب چاه بود - به او داد .

مشاور سرش را در میان دستهایش گرفت و آه بلندی کشید و در باره عجایبی که اورا در میان گرفته بود به تفکر پرداخت . چون زن را دید

---

۱- تالار هولشتاین (Holstein noise) اتاق بزرگی است پراز مبلهای سنگین و صندوقها و گنجه‌ها وغیره . م .

که برگ کاغذ بزرگی را برداشت برای این که حرفی زده باشد ازاوپرسید:  
«آیا این روزنامه امشب است؟»

زن نفهمید اوچه می‌گوید اما برگ کاغذرا به‌طرف او گرفت. آن  
برگ‌گراوری روی چوب بود که یک پدیده‌جور اکه در شهر «کولونی» مشاهده  
شده بود نشان می‌داد. مشاور که از پیدا کردن سندی چنان قدیمی به‌هیجان  
آمده بود گفت:

- این خیلی قدیمی است! این چیز کمیاب، را از کجا پیدا کرده‌اید؟  
موضوع این نقاشی بسیار جالب است اگرچه قصه‌وافسانه است! در قدیم  
این پدیده‌های جوی را سپیده‌دم قطبی می‌نامیدند و حال آنکه شاید آنها  
اثرات برقی باشد!

کسانی که تزدیک مشاور نشسته بودند از شنیدن این حرفها به تعجب  
بر او نگریستند و یکی از آنان از جای خود برخاست و کلاهش را در بر ابر  
او با احترام بسیار از سر برداشت و به لحنی بسیار جدی به او گفت:

- آقا، بی‌گمان شماره‌ردی بسیار داشتمند هستید!

مشاور گفت: «آه! نه، من داشتمند نیستم! اما درباره هر چیزی  
مختصر اطلاعی دارم و می‌توانم درباره اش حرف بزنم!»  
مرد به زبان قدیمی دانمارکی که جملات آن را با کلمات و امثال لاتینی  
چاشنی می‌زد گفت: «تواضع از بزرگترین فضایل انسانی است! امامن در  
این باره نمی‌خواهم داد سخن بدهم و بهتر آن می‌دانم که خموشی گزینم و دم  
بر نیاورم!»

مشاور گفت: «اجازه بفرمایید سؤال کنم که افتخار آشنا یی چه کسی را  
پیدا کرده‌ام!»

مرد جواب داد : «حقیریکی از فارغ التحصیلان است !»  
 این جواب برای مشاور کافی بود . عنوان مرد با جامه اش جور در  
 هی آمد . مشاور با خود گفت : «به یقین این مردیکی از معلمان قدیمی دبستان  
 دینی ده است ! تیپ عجیبی که هنوز هم نظایر ش در «ژیل لند» (Jylland)  
 دیده می شود .

مرد به گفته خود چنین ادامه داد : «اگرچه این جا جای مناسبی نیست  
 اما تقاضا دارم لطف کنید و بر مامنگذارید و اندکی صحبت کنید . چنین  
 به نظر می رسد که شما اطلاعات جالبی درباره مردمان قدیم دارید !»  
 مشاور جواب داد : «آه ! بلی ، البته من علاقه بسیار به خواندن آثار  
 قدیم دارم ، اما کتابهای تازمراهم می خوانم البته به استثنای «دانستهایی از  
 همه روزها» <sup>۱</sup> که در واقع برای مازیادی است !»

آقای فارغ التحصیل پرسید : «چه ، دانستهایی «همروزها» ؟»  
 – بلی ، منظورم رمان تازه ایست که چندی پیش منتشر شده است !  
 فارغ التحصیل خنده دو گفت : «آه ! بلی این دانستهای بسیار استادانه  
 نوشته شده است و آنها را در دربار می خوانند .

شاه رمانهای را که درباره سر «ایفین» (Sir Iffven) و سر «گائودیان»  
 (Sir Caodian) نوشته شده و در آنها از آرتور شاه و دلاوران میزگرد سخن  
 رفته است بسیار دوست می دارد و در این مورد با بزرگان دربار خود شوخی  
 می کند !

۱- داستان همه روزها (L'Histoire de tous les jorrs) نخستین داستان  
 مادام «گیلمبورک ارن سورد» (Gyllemborg Ehrensvurd) است که بدون نام  
 مؤلف از طرف پسران یوهان لو دویک هیبرک در دانمارک چاپ شده است .

مشاور گفت: «من هنوز آن را نخوانده‌ام! بی‌گمان این کتاب داستان

بسیار تازه‌ای است که هیبرگ (Heiberg) نوشه است!»

فارغ‌التحصیل جواب داد: «نه، آن راهیبرگ منتشر نکرده بلکه

ناشر آن (گودفردفون‌گهمن) (Godfred von Gehmen) است!»

مشاور گفت: «پس او مؤلف است! این یک نام بسیار قدیمی است!

او نخستین کسی است که در دانمارک کتاب چاپ کرد!»

فارغ‌التحصیل گفت: «آری او نخستین ناشر دانمارکی است!»

بدین گونه گفتگو میان مشاور و فارغ‌التحصیل گرم شد. یکی از

کاسپیکاران ساده سخن از طاعون به میان آورد. منظور او طاعونی بود که در

سال ۱۴۸۴ پیدا کرده بود اما مشاور چنین پنداشت که او از وبای آخر

صحبت می‌کند که تازه‌پایان یافته بود. جنگ‌کشتهای جنگی سال ۱۴۹۴

در دوران هانس شاه چندان تازه بود که همه‌جا از آن صحبت می‌کردند.

مردمان ساده‌می گفتند کشتهای جنگی انگلیسی در «رد» (Rhd) کشتهای

جنگی دانمارک را به تسلیم و ادار کرده‌اند و مشاور دولتی که خود شاهد حادثه

سال ۱۸۰۱ بود در دشنام و ناسزاگویی به انگلیسیان با آنان هم‌عقیده بود.

لیکن دنباله گفتگو به خوبی و خوشی آغاز آن نبود. هر چه پیشتر می‌رفتند

حرفهای آنان برای یکدیگر کمتر قابل فهم و درک می‌شد. فارغ‌التحصیل

شیف در نظر آقای مشاور مردی بسیار نادان و بی‌سوادمی نمود. او ساده‌ترین

حرف مشاور را متهرانه و خیالی می‌پنداشت. آنان به هم‌دیگر نگاه کردند

و چون مشاور بحث را ادامه داد، فارغ‌التحصیل شروع کرد به لاتینی حرف

زدن، زیرا پنداشت که طرف خود را با آن زبان بهتر می‌تواند به منظور خود

آشنا کند، لیکن نتوانست!

در این میان زنی که صاحب میخانه بود آستین مشاور را گرفت و گفت:  
«حالtan بپرسید؟»

مشاور به خود آمد، زیرا در مدتی که سرگرم گفتگو بود همه آنچه را که آن شب بر سرش آمد بود، فراموش کرده بود.  
او با خود گفت: «ای خدای بزرگ! من کجا هستم؟» سرش از تصور وضع خود بدوران افتاد.

یکی از مردان فریاد زد: «ما شراب لعل گون و شربتو آجبو برم<sup>۱</sup>»  
(Brême) می خواهیم بنویسیم و شما هم باید باما هم پیاله شوید!  
دو خدمتگار زن که یکی از آنان شبکلاه دور نگی بسرداشت پیش آمدند و میز را آماده کردند و سپس تعظیمی کردند و دور شدند. پشت مشاور از سرما تیر کشید. او با خود گفت: «این دیگر چیست؟ این دیگر چیست؟»  
اما ناچار شد که با آن عده باده نوشی کند. آنان باوی بهمراه بانی و نجابت بسیار رفتار می کردند اما او بسیار پریشان و مشوش بود. یکی از آنان گفت که: «این مرد ساده هست شده است.» و مشاور کوچکترین تردیدی در راست بودن سخن او نکرد و تنها کاری که کرد این بود که از آنان خواهش کرد کالسکه‌ای برای او پیدا کنند و در نتیجه مخاطبها نش پنداشتند که او بذبان روسی با آنان حرف می زند.

مشاور به عمر خود هر گز در میان جمعی چنان جا هل و خشن ننشسته بود. با خود می گفت: «پنداشی به دوران بر بریت باز گشتم! بدترین

۱- برم که در آلمانی آن را «برمن» (Bremen) می گویند یکی از شهرهای آلمان است که در کنار رود ور (Weser) واقع شده است و از مرکز صنعتی آلمان بشمار می رود.

لحظه‌ئ عمر من همین دم است.» ناگهان اندیشید که بهتر است خم شود و به زیر میز بخزد واژ آن جا خود را تادم میخانه برساند و فرار کند، اما موقعی که خواست بیرون برود دیگران به نفعه او پی برند واژ پاهایش گرفتند و در نتیجه تکان دادن آنها خوشبختانه گالشها از پای مشاور بیرون افتاد و با بیرون افتادن آنها سحر و افسون ناپدید شد ...

مشاور بدروشنی بسیار دید که فانوس بزرگی در برابر اوروشن است و در پس آن خانه بزرگی قرار دارد. او آن خانه و خانه‌های دیگر را می‌شناخت. دوباره کوچه خاور را به صورتی که در زمان او بود، دید و متوجه شد که بر کف کوچه افتاده است و پاهایش به دیوار تکیه دارند و درست در رو بروی او شبک‌گردی بر سکویی نشسته و بد خواب رفته است.

مشاور با خود گفت: «آه! خدا یا، من در کوچه افتاده و خوابیده بودم و خواب می‌دیدم؟ آری، این جا کوچه خاور است! چه کوچه‌روشن ورنگارنگی! اما راستی هم یک پیاله پونج چه مستی و حشتناکی در من ایجاد کرده بود!»

دو دقیقه بعد او در کالسکه‌ای نشسته بود و به طرف خانه‌خود می‌رفت. بدنار احتی‌ها او اضطراب‌باشدی که در خواب و رؤیاگر فتار شان شده بودمی‌اندیشید و حقیقت سعادت آمیز زمان خود را که با وجود همه عیبهای نقصهایی که بر آن می‌گیرند، رویهم رفته بسیار بهتر از زمانی بود که چند لحظه پیش در خواب و رؤیا در آن بسر برده بود، متوجه این کارش بسیار خردمندانه و صحیح بود.

### ۳- داستان شبکرد

شبکرد با خود گفت: «عجب! این یک جفت گالش چرا این جا

افتاده است ؟ بی‌گمان اینها مال ستوانی است که در طبقه بالای این خانه زندگی می‌کند . گالشها دم در او فتاده است !»

شبکرد نجیب می‌خواست در بزند و گالشها را به صاحبین بدهد ، زیرا هنوز چراغ اتاق اوروشن بود ، لیکن برای اینکه همسایه‌های دیگر بیدار و ناراحت نشوند در رانزد . او با خود گفت : «پوشیدن چنین گالشها بی‌باید خیلی لذت داشته باشد ، چه نرم و راحتند ! و گالش‌هارا که قالب پای او بودند به پا کرد – چه دنیای عجیبی است ! ممکن است ستوان وارد رختخواب خود شده باشد ، اما باور می‌کنید که او این کار را بکند ؟ نه ، او نخوابیده است و در طول و عرض اتاق خود گام می‌زند ! او مرد خوشبختی است ، زیرا نه مادر دارد نه زن و نه یک دوچین بچه‌قد و نیم قد . هر شب به شب نشینی و تفریح می‌رود ! دلم می‌خواست به جای او بودم . اگر جای او بودم مرد خوشبختی بود !»

به محض این که چنین آرزویی بر دل او فتاد سحر گالشها جادو اثر خود را بخشید . شبکرد ساده شخصیت و مقام و طرز تفکر ستوان را پیدا کرد . او در اتاق طبقه بالا نشسته و بر گ کوچک کاغذی را در میان انگشتان خود گرفته بود ، کاغذی بود گلی رنگ که قطعه شعری بر آن نوشته شده بود ، قطعه شعری که خود ستوان آنرا سروده بود ، او در زندگی خود توانسته بود یک بار شعری بگوید . شعر چنین بود :

### دلم می‌خواست توانگر بودم

«دلم می‌خواست توانگر بودم ! آه ، روزگاری که کودک خردسالی بودم ؛ و هنوز بیش از یک ذیع قد و بالا نداشم بارها در دل خود می‌گفتم :

«دلم می خواست توانگر بودم و افسرمی شدم،

«جامه افسری بر تن می کردم و شمشیر بر کمره بستم و پرها بی بر کلاه خودمی زدم.

«سر انجام افسر هم شدم، اما توانگر نشدم و چه بد بختی بزرگی ! خداوند بددادم برسد

«شبی ، سرشار از نیرو و نشاط جوانی و خوشبخت از زنده بودن نشسته بودم ،

«دختر کی هفت ساله برازنوانم نشسته بود و لبانم رامی بوسید .

«زیرا من از لحاظ قصه و سر کذشت بسیار توانگر بودم

«اما از لحاظ پول بد عکس ، پسر کی تنگdest بودم .

«لیکن دختر کی چیزی جز قصه و افسانه از من نمی خواست .

«و من بدین گونه توانگر بودم اما بد بختانه نه از لحاظ پول .

خدامی داند .

«دلم می خواست توانگر بودم !» هنوز هم ورد زبانم است !

«اکنون دختر دیگر هفت ساله نیست ، دختر بزرگی شده است .

«دختری بسیار زیبا و خوب و پاک دل ،

«اگر داستان دل مرامی خواند .

«اگر باز هم روی دوستی به من می نمود ! ..

«اما ، نه ، من جوانی تنگdest و بی چیز و باید مهر خموشی بر لب بزنم !

چه بد بختی ؟ خدا چنین خواسته است !

«دلم می خواست توانگر بودم و از این قوت قلب آرام بر خوردار بودم ،

«و دردها و نگرانیهای خود را به صفحه کاغذ نمی سپردم ،

«اما کاش تو، ای آن که دوست دارم ، از راز دلم باخبر بودی !

«این را چون قطعه شعر جوانی، بخوانی !

«اما، نه، شاید اگر از آن خبر نداشته باشی ، بهتر باشد !

«بد بختانه من بی چیز و آینده‌ای مبهم دارم ؛

خدا نگهدارت!..»

آری آدم وقتی عاشق باشد چنین شعرهایی راهنمی گوید اما آدم عاقل آنها را نمی‌دهد چاپ کنند. ستوان و عشق و تنگدستی زوایای یک مثلث است و یا اگر تعبیر دیگری بخواهید ، نیمة یک انگشتانه شکسته خوشبختی است! ستوان این موضوع را خوب درک می‌کرد . او سرش را بر چهار چوبه پنجه رو تکیه داد و آهی عمیق از دل بر کشید و با خود گفت : «آن شبکرد بیچاره که در کوچه‌می‌گردد بسیار خوشبخت تراز من است ! او معنای آن‌چه را که من محرومیت می‌خوانم نمی‌داند . خانواده‌ای وزنی و کودکانی دارد که در غم و درد او غمگین می‌شوند و با او گریه می‌کنند و از شادیهای او شادمان می‌گردند ! اگر به جای او بودم خیلی خوشبخت تراز این بودم که هستم ، زیرا او به راستی خوشبخت تراز من است !

در همین دم شبکرد دوباره شبکرد گشت، زیرا او تنها بد سحر و جادوی گالشهای خوشبختی افسر شده بود ، اما چنانکه دیدیم خود را در آن شخصیت و در آن وجود خیلی کمتر از وضع واقعی خود خوشبخت یافت و حتی آرزو کرد که همان باشد که در عالم واقع و حقیقت بود و چون این آرزو بدلش را می‌یافتد دوباره قیافه و شخصیت خود را باز یافتد و شبکرد شد.

شبکرد با خود گفت : «چه خواب بد و پریشانی دیدم! اما خواب

عجبی بود.. چنین به نظرم آمد که من ستوانی هستم که در طبقه بالای آن

خانه می‌نشیند . فهمیدم که باستوان بودن خوشبخت نتوان بود . من از زن و بچه‌های خود که آن قدر صورتم را می‌بوسند که پوستش می‌رود ، محروم بودم . »

او دوباره نشست و سرش را تکان داد . آن خواب از فکرش بیرون نمی‌رفت . هنوز گالش‌هارا به پاداشت . ناگهان ستاره‌ای فرودافتاد و از برابر او گذشت و خطی نورانی در آسمان رسم کرد .

شبگرد با خود گفت : « او افتاد اما هنوز ستارگان بسیار در آسمان هستند ، دلم می‌خواست آنها و خاصه ماه را از نزدیک می‌دیدم ، زیرا ماه که توی دست آدم نمی‌آید . داشجوبی که زنم رختهایش را می‌شویدمی گوید وقتی ما بمیریم از ستاره‌ای به ستاره‌دیگری می‌پریم . این حرف دروغ است اما خوشایند است دلم می‌خواست جست‌کوچکی در آن بالامی زدم ، البته کالبدم می‌تواند در همینجا ، روی سنگفرش پیاده رو بساند . »

می‌بینید ، در این دنیا آرزوها یابی بدلت آدم می‌گذرد که آنها را باحتیاط بسیار باید بربان راند ، خاصه اگر آدم یک جفت گالش خوشبختی هم به پاداشته باشد ، خوب حالا گوش کنید تا برایتان بگویم چد بسر شبگرد آمد :

ما همه از سرعتی که بخار ایجاد می‌کند اطلاع داریم زیرا آن را در قطار راه آهن و یا کشتیهای بخاری دیده‌ایم اما باید بگوییم که این سرعتها در برابر سرعت نور مانند راه رفتن حلزون و صدف است ، سرعت نور نوزده میلیون بار بیشتر از سرعت تیز ترین اسبان جهان است و سرعت برق بیشتر از سرعت نور است . نور نوزده میلیون بار تندتر از تیز ترین اسبان جهان پیش می‌تازد والکتریسیته‌تندتر از آن است . مرگ نیز

یک ضریب الکتریکی است که به قلب ما وارد می‌آید و چون روح آزاد شود بر بالهای الکتریسیته می‌نشیند و پرواز می‌کند . نور خورشید در هشت دقیقه و چند ثانیه مسافتی بیش از بیست میلیون میل را هارامی پیماید و روح این مسافترا با پیک سریع الکتریسیته در دقایق کمتری طی می‌کند. برای او فاصله میان ستارگان بسیار کمتر از فاصله خانه ما با خانه دوستانمان در یک شهر است ، اگرچه آن خانه‌ها کاملاً بهم چسبیده باشند. با اینهمه ضربه برق که بر قلب ما وارد می‌آید به قیمت از کارافتادن کالبد تمام می‌شود، خاصه اگر مانند شبکرد قهرمان داستانمان یک جفت گالش خوشبختی هم به پا نداشته باشیم.

شبکرد ۵۲۰۰۰ میل فاصله میان زمین و ماهرا در چند ثانیه پیمود. ماه بطوری که همه‌می‌دانیم جرمی بسیار سبکتر از جرم زمین دارد و ماده آن مانند برخی که فرو می‌بارد نرم است . شبکرد بردها نه یکی از کوههای آتشفشنان بی‌شمار که در ماه هست و ما آنها را در نقشه‌ای که دکتر مادرل (Madler) از ماه کشیده است می‌بینیم و می‌شناشیم قرار گرفت ، دهانه آتشفشنان بطور قایم به دیگی بزرگ که یک میل دانمارکی گودی داشت منتهی می‌شد . در پایین آن شهری بود که از دور نظره تخم مرغ سفیدی را داشت که در لیوان آبی قرار گرفته باشد . شهری نرم و شل که با اینهمه برجها و باروها و بالکن‌هایی به شکل چادر داشت، دیوارهای خانه همه سفید و شفاف بودند و به سبکی در هوای تکان می‌خوردند. زمین نیز چون گوی آتشینی در بالای سر شبکرد سرگردان بود . در آن جا آفریدگان بیشماری بودند که همه بی‌گمان از آفریدگانی

بودند که ما انسان نامشان داده‌ایم ، اما تفاوت‌های بسیار با ما داشتند . آنان نیز زبانی داشتند و باهم حرف می‌زدند ، کسی نمی‌تواند در این عقیده پافشاری کند که روح شبگرد آن زبان را فهمید ، اما روح توانسته بود آن زبان را بفهمد .

آری روح شبگرد زبان ساکنان مادر را خوب‌هم می‌فهمید . ساکنان ماه در باره زمین با هم بحث می‌کردند ، آنان باور نداشتند که زمین مسکون باشد و می‌گفتند چون هوای زمین بسیار سنگین و غلیظ است موجودات ماد نشین نمی‌توانند در آن زندگی کنند و عقیده داشتند که تنها در روی ماه موجود زنده و متحرک وجوددارد . آن جاکره‌ای درست و حسابی است و کره‌نشینان همیشه در آن سکونت داشته‌اند .

خوب حالا برگردیم به روی زمین و برویم به کوچه «خار» و بینیم جسم شبگرد در چه حالتی بود .

او بی‌جان روی پلکانی نشسته بود ، ستاره سحری از دسته‌ایش افتاده بود و دیدگانش به سوی ماه دوخته شده بودند و می‌خواستند روان را که در آن بالاها می‌گشت ببینند ...

رهگذری که از کنار او می‌گذشت از او پرسید : «شبگرد ، ساعت چند است ؟» اما شبگرد پاسخی به او نداد . مرد دست بر شانه او نهاد و تکاش داد . جسم شبگرد موازن خود را از دست داد و دراز به دراز روی زمین افتاد . رهگذر که اورا نکان داده بود ترسید ، اما بزودی فهمیدند که شبگرد مرده و بی‌جان افتاده است . چون هوا روشن شد جسد را برداشتند و به بیمارستان بردند .

اکنون بسیار جالب و خنده‌دار خواهد بود که پیش خود فکر کنیم

وقتی روح به روی زمین بازمی‌گردد طبیعی است که برای پیدا کردن جسم خود به کوچه خاور می‌زود و آنرا پیدا نمی‌کند و بعد برای پیدا کردن او اول به کلانتری و سپس به آگاهی می‌رود اما چون نشانی ازاو در آن جاها نمی‌یابد سرانجام به بیمارستان می‌رود . اما باید به خاطر بیاوریم که روح وقتی آزاد می‌گردد بسیار بیناتر و آگاهتر از موقعی می‌شود که در کالبدی زندانی باشد .

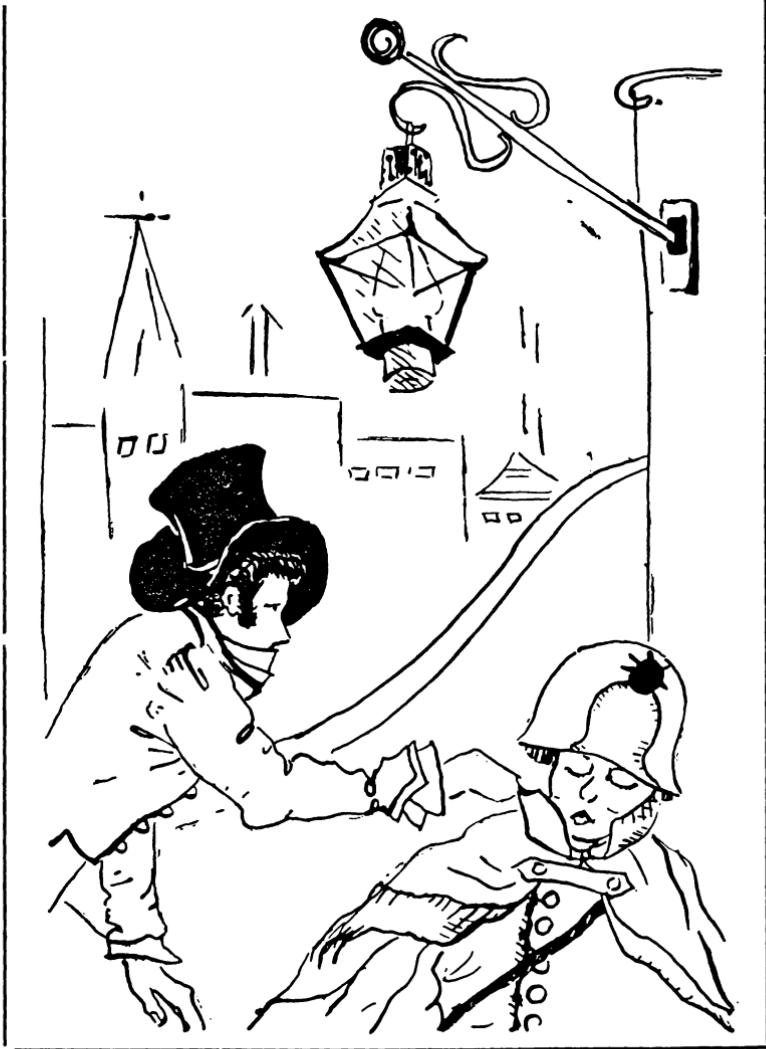
باری کالبد شبگرد را به بیمارستان برند ووارد تالار ضد عفو نی کردن و طبیعی است که اول گالشهر از پایش در آوردند و بدنه حضیرون افتادن گالشها از پاهای او روانش ناچار شد به قفس بازگردد . باز هم گشت ویک راست به طرف جسد بی جان رفت و مرده ناگهان تکانی خورد و زنده شد . او عقیده داشت که به عمر خودش بی چنان وحشتناک نگذرانیده است و حاضر نبود به خاطر پول بسیار هم چنان رنج‌جایی را به خود پیدا نمی‌شود ، لیکن هر چه بود گذشته بود و دیگر تکرار نمی‌شد .

همان روز او را از بیمارستان آزاد کردند ، اما گالشها در همان جا ماند .

#### ۴- لحظه‌ای بحرانی - شعر خواندن و سفری شگفت‌انگیز

همه مردمانی که در کپنهایک زندگی می‌کنند می‌دانند که در ورودی بیمارستان «فردریک» (Frederik) چگونه است ، اما چون ممکن است این داستان را غیر کپنهایکی هم بخواند ، لازم است درباره آن شرح مختصری بدھیم :

بیمارستان را نرده‌ای بسیار بلند از کوچه جدا می‌کند ، اما میله‌های این نرده چندان از یکدیگر فاصله دارد که انترنهای «دانشجویان



کار آموز پزشکی) بسیار باریک می توانند از لای آنها رد بشوند و بروند و گشتی در شهر بزنند و برگردند . سخت ترین قسمت هیکل آدمی برای رد شدن از میدان میله ها سراوست و در این جاهم همچنان که در این دنیا در اغلب جاهای دیده می شود کلدهای کوچک تر خوشبخت ترند . خوب این چند کلمه به عنوان مقدمه کافی است ، برویم سر مطلب اصلی :

یکی از داشتجویان جوان پزشکی که در باره او می توان گفت سرش

نسبت به دیگر اعضای تنهاش بزرگ بود ، آن شب کشیک داشت . باران سیل آسایی هی بارید ، لیکن او با وجود دو مانع یعنی بسته بودن در بیمارستان و آمدن باران می خواست اقا را یک ربع ساعت از بیمارستان بیرون برود و فکر می کرد که اگر بتواند از لای میله های نرده رد بشود چه لزومی دارد زحمت بکشد و در بان را بیدار کند . گالشهایی که شب گرد فراموش کرده بود با خود بیرد در آن جا افتاده بودند . دانشجو هیچ نمی دانست که آنها گالشهای خوشبختی اند ، اما فکر کرد که در چنان هوایی خیلی به دردش می خورند، پس آنها را به پا کرد . او تا آن شب از لای میله های نرده بیرون نرفته بود، از این روی نمی دانست که می تواند از لای میله ها بیرون برود یانه . چون خود را به پشت نرده رسانید با خود گفت : « خدا یا دلم می خواهد بتوانم سرم را از لای میله ها بیرون بکنم ! » بداعجاز گالشهای خوشبختی ، با اینکه سر او بزرگ و گنده بود ، به آسانی از میان نرده ها گذشت ، اما هر کاری کرد تنه به دنبالش نرفت . دانشجو با خود گفت : « آخ ، معلوم می شود من خیلی گنده ام ! تصور می کردم که سرم به زحمت از لای میله ها رد می شود اما حالا تنه ام را نمی توانم بیرون بکشم ! » و خواست سرش را به تن دی بیرون آورد ، اما نتوانست . او می توانست گردنش را به راحتی حرکت بدهد ، اما جز آن حرکت دیگری نمی توانست بکند ، نخستین احساسی که به او دست داد ، احساس خشم بود ، سپس جرأت و شهامتش به صفر رسید . گالشهای خوشبختی او را در وضعی بسیار دشوار و در دانگیز اند اخته بود ، بد بختانه آرزوی خلاصی از میان میله ها به دلش راه نمی یافت . کوشش و تلاش می کرد اما نمی توانست از میان دو میله سرش را بیرون بیاورد .. باران می بارید و در کوچه کسی دیده نمی شد . او حتی نمی توانست دستش را

بدزنگ در برساند، چگونه می‌توانست خودرا از آن بندبرهاند؟ فکر می‌کرد که ناچار است تا صبح در آن جا بماندتا بروندو آهنگری را بیاورند و آهنگر یکی از میله‌هارا بالاره بپرد. اما این کار خیلی زود و به یک چشم بهمزدن انجام نمی‌گرفت و مدتی طول می‌کشید و درنتیجه همه بچه‌های دبستان پسرانهای که در آن نزدیکی بود، خبردار می‌شدند و در آن جا گرد می‌آمدند، همه مردم محله «دکانهای چوبی تازه» برای تماشای او در قصاصگاه، به آن جا می‌آمدند، جمعیتی که بیش از جمعیت سال گذشته برای دیدن غولی جمع شده بود، برای دیدن اومی شتافت.

«آه! خون دارد به مغز میزند! دارم دیوانه می‌شوم! آخ که چقدر دلم می‌خواست می‌توانستم هر چه زودتر ازا این گرفتاری آزاد می‌شدم تا همه این ناراحتیها فوراً از میان بروند!»

او این آرزو را خیلی زودتر می‌باشد بکند، به هر حال به محض اینکه این آرزو بردش گذشت سرش بدراحتی از لای دومیله بیرون آمد و آزاد شد. او شتابان به بیمارستان باز گشت. از ترس و هیجان و دلهره‌ای که گالش‌های خوشبختی برای او به وجود آورده بود، دلش به سختی در سینه‌اش می‌زد.

اما تصور مکنید که مصیبت او در این جا بدپایان رسید، نه، بعدش خیلی بدتر هم شد.

شب بدپایان رسید و روز بعد کسی نیامد گالش‌هارا بخواهد. شب در تماشاخانه «کاهن» نمایشی می‌دادند. تالار نمایش پر از تماشاگر بود. در میان قطعاتی که به عنوان پیش پرده خواندن، شعر

تازه‌ای هم خوانده شد . بیایید ماهم آن شعر را بشنویم که عنوانش این است :

### عینک خاله

مادر بزرگ من به هوشمندی و کفايت معروف است؛  
اگر «زمان قدیم» بود بی‌گمان بهدارش می‌زدند .  
واز هرچه روی می‌دهد خبردارد ، وبالاترا زاین  
هرچهرا که در سال تازه روی خواهد داد می‌بیند ؟  
واقایع چهل سال بعد را پیشگویی می‌کند ، ها ، ها ! این که چیزی  
نیست ! .

اما داش نمی‌خواهد به روشنی بگوید که ،  
در سال تازه چه حوالثی روی خواهد داد .  
من می‌خواهم بدانم که چه اتفاق مهمی خواهد افتاد ،  
می‌خواهم بدانم ، سر نوشته هنر و کشورم چه خواهد بود ،  
آری ، دلم می‌خواهد اینها را بدانم اما مادر بزرگ نمی‌خواهد  
حرف بزند !

پس اورا در تنگنا می‌گذارم ، اصرار می‌ورز姆 و موفق می‌شوم .  
اول سکوت می‌کند ، اما بعد شروع می‌کند بدغولند کردن ،  
اما من غرولند های اورا از این گوش می‌گیرم و از گوش دیگر بیرون  
می‌کنم !

زیرا ، باید به شما بگویم که من بجهه لوس و نازپروره او هستم .  
- او چنین آغاز سخن می‌کند : خوب این بار خواهش ترا می‌پذیرم ،  
سپس عینک دور بین خود را به من می‌دهد و می‌گوید :

می توانی به هر جا که دلت می خواهد بروی ،  
جایی که بسیاری از آدمهای خوب می روند ،  
و در آن جا می توانی آنچه را که می خواهی بدانی ، امتحان کنی ،  
در آن جا جمیعت را باعینک من تماشا کن !  
باور کن که آن چه را که می خواهی بدانی و بینی خواهی دانست و  
خواهی دید .

خیال کن ورقهای بازی را در بر ابر خود پنهن کرد . ای ؟  
این ورقها و قایقی را که روی خواهد داد نشانت خواهد داد .  
من از مادر بزرگم سپاسگزاری کردم و بیرون آمدم ، می خواستم بینم ؛  
آن همه مردم به کجا می روند ؟ ..

آیا به « لانگلینگ » (Langelinge) می روند ، آن جا برای زکام شدن  
خوب است !

می روند در کوچه « خاور » بگردند ؟ آن جا پرازگل ولای است ،  
اما تئاتر چه ؟ آه ، بلی ، آن جا بسیار جای دلپذیر و خوشایندی است ؛  
امشب قطعه‌ای بسیار زیبا و مناسب حال در آن جامی خوانند ،  
... خوب این هم من ؟ .. دلтан می خواهد خود را به شما معرفی بکنم ؟ ..  
احازه می دهید ؟ عینک مادر بزرگم را به چشم می زنم ..  
تنها برای این که خوب بینم .. خوب بینم ، شما به آن جا نمی روید ،  
تایبینید در بازی ورق چه وضع وحالی دارید ؟  
ورقهایی که می خواهند را زمان مارا به من نشان بدهند .  
من سکوت شمارانشان رضای شمامی دانم ؛ ..

برای این که از شما سپاسگزاری کرده باشم رازها را به شما آشکار  
می‌کنم ،

ما باهم ، در بازی ورق شرکت می‌کنیم !

من در بارهٔ شما ، در بارهٔ خود ، در بارهٔ کشور خود پیشگویانی به شما  
خواهم کرد .

باهم خواهیم دید که ورقهای بازی چه ها می‌توانند به ما بگویند .

او عینک را بر چشم خود می‌نہد

آه بلی ، درست است ؟ ... نه ؟ خنده دار است ،

آه شما چرا نمی‌توانید به اینجا بیایید و همه چیز را بینیید ؟

عجب در اینجا ، شاهان بسیار هستند ،

بی بی های دل هستند ، من صفت بزرگی از آن هارا می‌بینم ؛

چیز سیاه تنها خالهای گشنبیز و خالهای سیاه است .

... بزودی بارو شنی و دقت بیشتری خواهم دید .

من ، در آن جا بی بی پیک بسیار محترم و متشخصی را می‌بینم که ،

همهٔ حواسش متوجه سر باز است ،

آه من تقریباً دارم محو این منظر دمی شوم ،

چقدر پول در این خانه هست ..

چقدر اشخاص بیگانه هستند که از جاهای دیگر دنیا آمدند ؟

اما ، ما این هارا نمی خواهیم بدانیم ؟

شورای دولتی ؟ .. بینم . باه ، شما روز نامه

«زمان» را دارید و بعد می‌توانید آن روز نامه را بخوانید

اگر من حالا حرف بزنم کار روز نامه را خراب می‌کنم و از ؛

بشقاب او بهترین تکه‌اش را برمی‌دارم .

دربارهٔ تئاتر؟ ذوق و سلیقه؟ رنگ؟ دربارهٔ مسائل کوچک حرف بزنم؟

نه، من دلم می‌خواهد باهیئت مدیره بمانم،

آنینه خود من؟ بلی، می‌دانید، کارهای خصوصی ما،

چیزی است که دلمان نمی‌خواهد کسی چیزی در آن باره بداند..

می‌ینم، اما نمی‌توانم بگویم چه می‌ینم؛

اما شما موقعی که باین جا آمدید شنیدید که می‌گفتند :

در این تالار خوشبخت‌تر از همه کیست؟

خوشبخت‌تر از همه؟ من اورا به آسانی پیدا می‌کنم،

خوشبخت‌تر از همه این یکی است، .. نه، نمی‌گوییم چون ممکن است،

ناراحت کننده باشد.

آری ممکن است فاش کردن این راز بسیاری را دچار غم و غصه بکند.

چه کسی بیشتر از همه عمر می‌کند؟ این آقا، این خانه؟

نه، اینهاراهم نباید گفت!

پس دربارهٔ این پیشگویی می‌کنیم؟ یاد رباره آن؟

خوب، من خود نیز نمی‌دانم چه بگویم،

ناراحتم، می‌ترسم کسی را از خود برنجانم.

پس باید موضوعی را پیدا کنم که همه باور کنند و همه فکر کنند،

که من باقدرت خدادادی خود می‌توانم بدشما تقدیم کنم.

باور می‌کنید؟ .. خواهش می‌کنم، می‌فرمایید؟ ... تقریباً همه‌شما،

تصور می‌کنید که این باهیج و پوج به پایان می‌رسد.

شما یقین دارید که این هیاهوی بیهوده‌ای بیش نیست.  
پس حضار محترم، من از خدمت شما مرخص می‌شوم.  
وبسیار خوشوقتم که افلا شمانیز با من هم عقیده‌اید!

قطعه شعر به بهترین وجهی پایان یافت و هنریشه مورد تحسین و تقدیر قرار گرفت. دانشجوی کارآموز بیمارستان نیز در آن جا بود. مثل این بود که ماجرای شب پیش خود را فراموش کرده بود. او هنوز گالشہارا به پاداشت زیراکسی برای گرفتن آنها به بیمارستان مراجعت نکرده بود و چون کوچه‌ها پر گل و شل بود دانشجو از آنها استفاده کرده بود.

دانشجو از قطعه شعری که خوانده شد خیلی خوش شد. موضوع آن فکر اورا به خود مشغول کرد. او هم خیلی دلش می‌خواست که چنان عینکی داشت، شاید اگر خوب از آن استفاده می‌شد، می‌توانستند با آن اعماق دل مردمان را بیینند و این به عقیده او بسیار دیدنی تراز پیش‌بینی و قایع سالی بود که در پیش بود، زیرا وقایع سال را بالاخره در موقع خود می‌بینیم اما دیدن اعماق قلب ممکن نیست.

دانشجو با خود گفت: «پیش خود حدس می‌زنم که اگر روزنه‌ای برای ورود به قلب بانوان و آقایانی که در دریف اول نشسته‌اند پیدا می‌شون گاه من می‌توانست به آن جا نفوذ کند، آنها را چون دکانی می‌یافت و دید گان من در این دکانها چه‌ها که نمی‌دید! مثلا در درون این خانم بساط کاملی از مدهای لباس را می‌دید، در آن یکی، دکانی خالی می‌یافت. اما ممکن است دکانهای معتبری هم باشد. بله! افسوس! من یکی از آنها را می‌شناسم که همه اجنباس آن مهم است، همه‌چیز آن جدی و سنگین است، اما او قبل از مسخدمی برای آن جا استخدام کرده و در آن دکان تهرا او ناگوار و

ناخوشايند است ! از آن دکانها اين آوازها بلند است : « بفرمایيد تو ! خواهش می‌کنم بفرمایيد تو ! » آري ، من خيلي دلم می‌خواست چون انديشه کوچکي که در هر دل وارد می‌شود می‌توانستم وارد آنها بشوم ! و ناگهان دانشجو ناپديد شد . البته اين اثر اعجاز گالشها بود .

او به مسافرتی شگفت‌انگيز در دل تماشاگرانی که در ردیف اول نشسته بودند آغاز کرد . نخستین قلبی که وارد شد به بانویی تعلق داشت، اما او پنداشت که به يك مؤسسه « زيبايی اندام » وارد شده است . اين نام را به مؤسساتی می‌دهند که پزشكی در آن قوزها را برمی‌دارد و قدرا راست می‌کند . دانشجو وارد تالاری شد که در آن قالبهای گچی اندام‌های ساختگی بدن را از دیوارها آويخته بودند ، اما فرق آن جا با مؤسسات معمولی زيبايی اندام در اين بود که در مؤسسات زيبايی اندام در ورودی را به روی بيماران می‌بندند و در آن جا در خروجی را بدروی وارد شدگان خوب بسته بودند . در آن جا قالب‌دوستان و نقايص بدنی و غيره را انگاهداری می‌كردند .

دانشجو بهزودی از آن جا بیرون آمد و وارد قلب زن دیگری شد . آن جا به چشم او چون کلیساي بزرگ و مقدسی آمد . کمتر سید بال پاکی و بي گناهی بر فراز محراب بزرگ آن در پرواز بود . دانشجو خيلي دلش می‌خواست در برابر آن محراب زانو بزند ، لیکن ناچار بود بهزودی از آن دل بیرون آيد و وارد قلب دیگر بشود ، با اينهمه فرصت آن یافت که طنين دلنشين و بلند ارگ کلیسا را بشنود و چنین به نظرش آمد که حاليش بهتر شده است و هيچ احساس نکرد که شايستگي وارد شدن در دل دیگری را ندارد که صندوقخانه محقري را با مادر دختری بيمار نشان

می داد ، لیکن پرتو گرم خورشید در پس پنجره گشوده آن می درخشید و گلهای دلفریب چشمک می زدند ، جعبه های کوچک چوبی بر بام خانه نهاده شده بود و دو پر نده که بال و پری آسمانی رنگ داشتند شادی و نشاط کودکانه ای را می سروند ، اما مادر بیمار از خداوند درخواست می کرد که به دختر او ترحم کند .

سپس چهار دست و پا وارد قصابخانه ای شلوغ شد و در آن جا جز گوشت چیزی ندید . آن جا قلب مردی توانگر و محترم بود که بی گمان نامش در سالنامه ها چاپ شده است .

پس از آن او وارد قلب زن آن آقا شد . آن جا خانه چوبی ویرانه ای بود که تصویر شوهر به جای بادنما در آن به کار گرفته شده بود ، تصویر به لنگه های دربسته شده و لنگه های در با حرکت شوهر باز و بسته می شد .

بعد او به تالار آینه بندی ، نظیر تالاری که در کاخ «روزنبورگ» (Rosenborg) هست ، رسید . اما آینه های آن اناق بصورتی باور نکردنی تصاویر را بزرگ می کرد و «من» بی معنای فردی ، چوی «دالای لاما<sup>۱</sup>» در میانه تالار نشسته بود و به اعجاب و تحسین بر بزرگی خود می نگریست . بعد او خود را در جلد تنگ و تاریک سوز نهایی ریز و ظرفی یافت و با خود گفت : «این جا به یقین باید قلب پیر دختری باشد .» اما ، نه ، ای اشتباوه می کرد ، آن جا قلب افسر جوانی بود که بارها نشان و مدال گرفته بود و بدرآستی مردی پر دل و با هوش بود .

---

۱ - *Dalaï lama* یعنی لاما بزرگ ، بزرگترین مقام روحانیت بودایی در سرزمین تبت است که پیروانش اورا خدامی داشتند .

دانشجو پس از بیرون آمدن از قلب آخرین تماشاگری که در ردیف  
اول نشسته بود ، در خود احساس سرگیجه کرد . او نمی توانست افکارش را  
جمع و جور کند و می پنداشت که نیروی تصور و خیال بی پایان او هوا برداشته  
است . با خود گفت : « ای خدای بزرگ ! بی گمان دارم دیوانه می شوم !  
این جا چه گرمای خفه کننده ای دارد ! خون به مغز من می دود ! » و حادثه شوم  
شب پیش را که در آن سرش در میان دو میله آهنی نرده بیمارستان گیر کرده  
بود و هر کارمی کرد نمی توانست آن را از لای آنها بیرون بکشد ، به یاد  
آورد و با خود گفت : « آن جا می باشد این کار را می کردم ، آری می باشد  
حمام آب گرم بگیرم ! این کار برایم بسیار مفید است حالا هم دلم می خواست  
روی کوره حمام دراز کشیده بودم . »

وناگهان او خود را روی سکوی حمام بخاری که تا آخرین درجه  
گرم شده بود ، یافت ، اما همه لباسها یش هم به تنش بود . کفشهای گالشها  
را هم به پا داشت . قطره هایی داغ و سوزان از سقف بر صورتش ریخت .  
او فریاد برد : « آخ ! آخ ! و به پایین پرید که زیر دوش برود اما چون  
پیشخدمت حمام او را در آن حوال در آن جادید فریادی از حیرت بر کشید . دانشجو  
آنقدر هوش و ذکالت داشت که در گوش پیشخدمت بگوید : « من شرط بسته ام  
این کار را بکنم ! »

اما نخستین کاری که پس از رسیدن به اتاق خود کرد این بود که مشمعی  
پشت گردن خود انداخت تا بادجانون را از آن بیرون بکشد .  
فردای آن روز پشت گردن او خون افتاده بود و این بهره ای بود که از  
گالشها خوشبختی به اورسید .

## ۵- مسخ کارمند

شبگرد که بی‌گمان فراموشش نکرده‌اید به یاد گالشها بی که پیدا کرده و با خود به بیمارستان برده بود افتاد و به بیمارستان رفت و آنها را گرفت تا به صاحبانش بدهد، اما چون نهستوان و نه کس دیگری آنها را شناخت و از آن خود دانست آنها را به اداره پلیس برداشت و در آن‌جا نهادند.

چون چشم بکی از کارمندان پلیس به آنها افتاد با خود گفت: «چقدر به گالشها من شباهت دارد گویی گالشها من است!» سپس آنها را برداشت و در کنار گالشها خود نهاد و گفت: «تنها چشم کفسندوزی کارکشته می‌تواند اینها را از بکی گرت تشخیص بدهد!

در این موقع پیشخدمتی با چند برگ کاغذ وارد شد و گفت: «آقای کارمند؟

کارمند سرش را برگردانید و چند کلمه با او حرف زد، اما چون دوباره به گالشها نگاه کرد برایش بسیار سخت و دشوار بود که بفهمد آیا دست راستیها مال اوست یا دست چپی‌ها. سرانجام با خود گفت: «بی‌گمان اینها که خیس شده‌است مال من است» اما او اشتباه می‌کرد، آنها گالشها را خوشبختی بود. خوب، مگر ممکن نیست که مأمور پلیس اشتباه بکند؟ بپر حال کارمند گالشها خوشبختی را پوشید و چند برگ کاغذ را در جیب خود نهاد و کاغذهای دیگری را هم که زیر دستش بود برداشت. آنها اسناد و مدارکی بود که او بایست درخانه از آنها رونوشت بردارد. آن روز، روز یک شنبه بود و هوا بسیار خوب بود. کارمند فکر کرد که اگر برود و گردشی در فردی کسبرگ بکند برایش بسیار خوب است و این فکر را انجام داد.

دراين جا لازم است گفته شود که کارمندي آرامتر و جدي تر از آن مرد جوان در هيچ جا پيدا نمي شد و ما با کمال ميل به او حق مي دهيم که پس از يك هفته پشت ميز و روی صندلی اداره نشستن برود و چنین گردن کوچکي را که برای وجودش بسيار سودمند بود ، بکند .

ابتها راه رفتن او بسيار ساده بود يعني به چيزی فکر نمي کرد و از اين روی گالشها نمي توانست خاصيت جادوي خود را نشان بدهد . در خيابان درختي به يكى از آشنايان خود که شاعر بود بربورد . شاعر به او گفت که فردا مسافرت تابستانی خود را آغاز مي کند .

کارمند گفت : « خوب ، شما باز هم به مسافرت مي رويد ؟ راستي که شما مردي آزاد و خوشبختيد . چون پرنده اي هستيد که به هرجا دلتان بخواهد مي توانيد آزادانه پرواز کنيد ، اما ما پايمان در زنجير است و نمي توانيم از جاييمان تakan بخوريم ! »

شاعر در جواب او گفت : « اما اين زنجير که مي گويند به درخت روزي رسان بسته شده است . شمامغم فردارا نداريد و روزي که پير بشويند حقوق بازنشتگي مي گيريد و راحت زندگي مي کنيد ! »

– اما کارو بارشما خيلي بهتر از کارو بار ماست . شما سرنوشت عاليتري داريد . نشستن و شعر گفتن خود خوشی ولذت بسيار دارد . همه مردمان به شما خوشامد مي گويند ، شما ارباب و آقاي خود هستيد . دلم مي خواست شمارا مي ديدم که هميسه در جاي نشسته ايد و کارهای عادي و پيش پا افتاده انجام مي دهيد ! »

شاعر سرش را تakan داد ، کارمند هم سر خود را تakan داد . هر يك

در عقیده خود پا بر جا بود ، سرانجام آن دو از یکدیگر جدا شدند . کارمند با خود گفت : « این شاعران مردمانی از قماش خاص و ممتازند . دلم می خواست من هم یکی از آنان بودم . یقین دارم که اگر شاعر بودم اشعارم مانند دیگر شاعران سرشار از ناله و شکوه نبود . بهبه، این هم یک روز بهاری که آرزوی هر شاعر است هوا درخشندگی و پاکی بی مانندی دارد ، ابرها بسیار زیبا و با شکوه و چمنزار سرشار از بوی خوش است ... سالهای است که من چنین احساسی در خود نیافته بودم ! »

می بینیم که کارمند شاعر شده است . اما شاعر شدن او چندان بد چشم نمی خورد زیرا کوتاه نظری است که تصور کنیم شاعر بادیگر مردمان فرق دارد . ممکن است در میان مردمان عادی کسانی باشند که طبع و ذوق شعر عالیتری از بسیاری از شاعران بزرگ و نامدار داشته باشند ، اما تنها فرقی که میان آنان و شاعران هست این است که شاعر دارای حافظه معنوی قوی تر و بهتر است ، او می تواند احساسات و افکار را در خود حفظ کند ، اما از طبیعتی عادی و معمولی به طبیعتی صاحب ذوق و قریحه گذشتن را باید استحاله ای دانست و چنین استحاله ای برای کارمند پلیس روی داده بود . او با خود می گفت : « چه عطر دلاویزی ؟ این عطر مرا به یاد گلهای بنفسنه خاله ام « لون » (Lone) می اندازد . آری من در آن موقع پسر بچدای بیش نبودم . ای خدای بزرگ ! سالها بود که به یاد او نیقتاده بودم ! چه پیر دختر خوش قلبی بود ! اور آن جا پشت ساختمان بورس خانه داشت و همیشه شاخه و یا چند تر که سبز در آب می نهاد . زمستان هر قدر هم سرد و سخت بود بنفسنه های او سرسبز و شاداب بود و عطر در فضای پراکند . هنگامی که من پشیزه مسی گرمی را روی شیشه پوشیده از یخ پنجره می نهادم و بدین

گونه دیدگاهی برای خود درست می کردم چه منظرة زیبایی در برابر میدادم می شد! در بیرون، در ترکه، کشتی ها دیده می شدند که در میان یخ گیر کردند. سرنشینان کشتی ها آنها را ترک گفته بودند و جنبنده ای جز زاغی که در روی کشتیها با آواز خواندن و هورا کشیدن آغاز می گشت، یخها را ازه می کردند و کشتیها را قیرانند و تعمیر می کردند و آنها به سوی کشورهای بیگانه می رفتند. من در اینجا می مانم و ناچارم همیشه در اینجا بمانم و در اداره پلیس بشیشم و دیگران را که برای رفتن به کشورهای بیگانه می آیند و گذرنامه می گیرند، نگاه کنم. آری سرنوشت من چنین بوده است! .. بینید! .. « کارمند پلیس آه عمیقی کشید اما ناگهان ایستاد و با خود گفت: « خدا یا، به من چه شده است؟ هیچگاه اچنین افکار و احساساتی به سرم نمی زد. بی گمان این اثر و نتیجه هوای بهار است. حالم هم ناراحت کننده است و هم خوشایند! » او کاغذهای جیب خود را دستمالی کرد و سپس نگاهی به یکی از بزرگهای کاغذ کرد و با خود گفت: « این هم چیز دیگری برای فکر کردن است « مدام زیگریث »، ترازدی در پنج بردۀ این دیگر چیست؟ آیا این را من بادست خود نوشته‌ام؟ این هم نمایش نامه کوچکی است به نام « تحریک در روی خندق یا روز بزرگ دعا ». اما من این را از کجا برداشتم. به یقین این را در جیب من نهاده‌ام. این یک نامه است؟ آره نامه‌ایست از هیئت مدیره تاتر، نمایش نامه‌ام را رد کرده‌ام و نامه‌ای هم که بدمن نوشته‌ام روی هر قته مؤبد بانه نیست. هوم، هوم! » کارمند بر نیمکتی نشست. ذهنش کاملاً بدار شده، قلیش به هیجان

افتاده بود و بی آنکه خود بداند ماشین وار گلی را که در نزدیکی او بود ، گرفت. آن گل ، مینای ساده‌ای بود ، اما آنچه که استاد گیاه شناس در چندین جلسه درس نمی‌توانست بگوید او در یک لحظه به او گفت . او افسانه زاده شدن را نقل کرد و گفت که پر تو خورشید گلبرگ‌های اوراشکوفان می‌کند و بوی خوش آنها را در فضای پراکندو کارمند به فکر مبارزه زندگی افتاد که احساسات مارا در سینه ما می‌گستراند . هوا و روشنایی دلدادگان گل بودند ، لیکن روشنایی بر هوای پیشی جسته است و گل روی خود را به سوی او برمی‌گرداند و پس از پریدن روشنایی دوباره گلبرگ‌های خود را برای خوابیدن در آغوش هوا جمع می‌کند. گل می‌گفت که نور مرامی آرایدوز نیست می‌بخشد ، شاعر در گوش او گفت که : «اما هواترا به دم زدن وزنه بودن وا می‌دارد.»

در آن نزدیکیها پسر بچه‌ای با چوبستی خود بر چاله‌های پر گلو لای می‌کوفت و قطره‌های آب گلنگرا بدری شاخه‌های سبز می‌پراند . کارمند به میلیونها جانور ناپیدا که در قطره‌های آب گل آسود وجود داشتند اندیشید که بدین گونه به ارتقای که به نسبت قد و بالایشان مثل این است که مارا به ارتقای بالاتر از ابرها پرتاب کنند ، انداخته می‌شدند و با این اندیشه و یادآوری تغییری که در خود او پدید آمده بود لبخندی زد و با خود گفت :

«بی گمان خوابم و خواب می‌بینم . درست مثل همه خوابهای طبیعی که آدم احسان می‌کند که آنچه می‌بیند در خواب و رؤیاست و حقیقت ندارد . دلم می‌خواهد فردا صبح که از خواب بیدار می‌شوم این خواب را

به یاد داشته باشم و فراموش نکرده باشم . چنین می‌پندارم که در این دم  
حالم بطور کاملاً استثنایی خوش است . درباره هر چیز تصور دقیق و فکر  
روشنی دارم و احساس می‌کنم که حواسم بیدار شده ، لیکن تردید ندارم  
که فردا پس از بیدارشدن بایاد آوری این حال به پوچی و بیهودگی آن پی  
خواهم برد . من پیشتر این را آزموده‌ام . همهٔ حرفهای معقول و عالی که  
در خواب می‌شنویم و به خاطر می‌سپاریم چون طلای جنیان است که در  
زیرزمین پنهان شکرده‌اند که وقتی آن را به دست گیرند گرانبهای باشکوه  
می‌نمایند اما هر گاه در روز روشن بر آن نگاه کنیم می‌بینیم که چیزی جز سنگها  
وبرگهای خشکیده نیست . »

کارمند پلیس سپس نگاهی به پرندگان کرد که شادمانه آواز  
می‌خوانند و از شاخی به شاخ دیگر می‌پریدند . آه در دنا کی کشید و گفت :  
« دریغ ! شما بسیار خوب‌بیشتر از من هستید . پریدن هنری است دل انگیز  
و سحرآمیز ! خنک آن که با چنین هنری از مادر می‌زاید ! آری ، اگر من  
بغواهم شکل و قالب خود را تغییر بدhem دلم می‌خواهد به صورت این چکاوک  
در آیم . »

ناگهان دامن قبا و آستین‌های او در هوا تکان خورد ، لباس‌های  
او به صورت بال و پر و گالشہایش به شکل چنگال پرندگان در آمد ،  
او متوجه این تغییر شد و در دل خندید و گفت : « شگفت ، حال دیگر خوب  
می‌فهمم که خواب می‌بینم تاکنون هیچگاه چنین خواب عجیب و غریبی  
نداشده بودم . »

آنگاه در میان شاخه‌های سبز به پرواز کردن و آواز خواندن  
برخاست . لیکن در آن آواز شعری نبود زیرا طبیعت شاعری او از

میان رفته بود . گالشها هر کاری را به صورت کامل انجام می داد لیکن در یک آن بیش از یک کار نمی توانست انجام بدهد . کارمندی خواسته بود شاعر باشد ، شاعر شد ، حالا ، خواست پرنده کوچکی باشد ، پرنده هم شد، لیکن چون پرنده شده بود خصلت و ماهیت پیشین خود را از دست داده بود .

او با خود گفت : «بسیار عجیب است من روز در اداره پلیس، در میان کسل کننده ترین پرونده ها می نشینم و شب می توانم خواب بیینم که چون چکاوکی در پارک فرد ریسکبر گپروازمی کنم. این خواب را می توان به صورت نمایشنامه عامیانه ای نوشت .»

او به سوی گیاهان پرید . سرش را به هرسو گردانید و بر گهای نرم گیاه که به نسبت قد وبالای کنویش در نظرش چون نخلهای آفریقای شمالی می نمودند ، منقار زد .

اما این حال بیش ازدمی چند نپایید و ناگهان چیز تیره ای بر سر او فرود آمد . چیزی که در دیده او بسیار بزرگ نمود بر سرش افتاده بود . آن چیز کلاهی بود که پسر کی از ساکنان محله «خانه های چوبی» به روی او انداخته بود . سپس دستی دراز شد و بر پشت او قرار گرفت و بالهایش را گرفت . او بنای فریادزن وجیغ کشیدن نهاد که :

- پسر کولگرد بی حیا، من کارمند اداره پلیس !

لیکن پسر که تنها جیغ و دادهای او را می شنید و معنای آنها را نمی فهمید با دست بر منقار او کوفت و رفت .

در خیابان درختی پسر ک به دو دانش آموز از طبقهٔ تربیت شده و روشن فکر بر خورد . آن دو دانش آموز تنها از لحاظ اجتماعی در

طبقه روشنفکر و تربیت شده قرار داشتند، اما از لحاظ هوش و خرد از پست‌ترین طبقات دانش آموزان بودند . آن دو هشت سکه به پسرک دادند و چکاولک را ازاو خریدند و بدین ترتیب کارمند در کپنهای گک به میان خانواده‌ای که در کوچه « گوت » ها (Goths) سکونت داشت ، برده شد .

کارمند با خود می‌گفت : « خوشبختانه خود نیز می‌دانم که خواب می‌بینم و گرنم بی‌اندازه‌او قاتم تلغی می‌شود . اول شاعر بودم اما حالا چکاولک شده‌ام . آری این طبع و سرشت شاعری است که مرا پرنده کوچکی کرده است . اما حال پرنده‌گان خاصه اگر در درست پسر بچه‌ها بی‌قتند بسیار زار و رقت بارمی‌شود لهمی خواست بدانم عاقبت کارم به کجا می‌رسد ؟ » پسر بچه‌ها اورا به تالار آراسته و باشکوهی بردند . بانویی چاق و خنده‌رو آنان را پیشباز کرد اما وقتی دانست که آنان پرنده‌ای معمولی و بی‌قدار که ارا چکاولک می‌خوانند با خود به خانه آورده‌اند چندان خشنودی ننمود . اما هرچه بود آن روز به بچه‌ها اجازه داد که چکاولک‌را در قفسی خالی که نزدیک پنجه قرار داشت ، بیندازند . زن به طوطی بزرگ سبز - رنگی که باقیافه‌ای سنگین و موقر روی حلقه‌ای در قفس باشکوه خود تاب می‌خورد ، اشاره کرد ولبخند زنان گفت : « شاید « ژاکو » (Jaquou) از این مرغک خوش بیاید ! » و بعد به لحن ساده‌ای افزود : « امروز روز تولد ژاکوست و شاید این مرغک کشتر از به او شاد باش بگوید ! »

ژاکو کلمه‌ای نیز در جواب او نگفت و همچنان باقیافه متین و موقر به تاب خوردن ادامه داد . اما به عکس او قناری زیبایی که از موطن

گرم و عطر آگینش به آن خانه آورده شده بود به آواز خواندن پرداخت.

زن دستمالی سفید به روی قفس او انداخت و گفت: «جیخ جیغو!

مرغک گفت: «پیپ، پیپ چه بوران برفی!» و خاموش گشت.

کارمند پلیس و یا همچنانکه بانوی خانه می‌گفت مرغک کشتر از،

در قفس کوچکی نزدیک قناری که از قفس طوطی چندان دور نبود، انداخته

شد. تنها جمله قابل فهمی که ژاکو می‌توانست تلفظ بکند و گاهی هم

بسیار خنده‌دار می‌شد این جمله بود «خوب، آدم باشیم!» و بجز این جمله

هر چه می‌گفت چون چهقهه قناری غیر مفهوم بود و کسی معنای آن را نمی‌فهمید،

اما کارمند که حالا مرغ شده بود وزبان همنوعان خود را می‌فهمید معنای

گفته‌های طوطی را هم خوب می‌فهمید.

قناری چنین می‌خواند: «من زیر نخلهای سبز و بادامهای پرشکوفه

پرواز کرده‌ام. با برادران و خواهران خود زیر گلهای زیبا و بر فراز دریا چه

صف و شفافی که گیاهان آبی از قعر آن به ما چشمک می‌زند، پرواز کرده‌ام.

طوطیان زیبای بسیار دیده‌ام. طوطیانی که قصه‌های بلند و شیرین می‌گفتند و

قصه‌هایشان هر گز بایان نمی‌پذیرفت.

طوطی در جواب او گفت: «آن مرغان وحشی‌اند و تربیت

عالی ندیده‌اند، خوب، آدم باشیم!.. تو چرا نمی‌خندي؟ وقتی بانوه‌هه

مردم به این جمله می‌خندند توهم باید بخندی خوب، آدم باشیم!

آه آیا تودختران زیبارا که در زیر چادرها یی که در کمار درختان

پرشکوفه افراشته شده بودند، می‌رقیبدند به یاد داری؟ آیا میوه‌های

خشکوار و شیره خنک گیاهان وحشی را به یاد می‌آوری؟

طوطی گفت: «بلی، بلی، اما من در اینجا خیلی راحت ترم، غذای خوب بهمن هی دهنده، با من دوستانه رفتار می کنند. می دانم که موجود باهوشی هستم و بیش از این چیزی نمی خواهم. خوب، آدم باشیم! تو همان طور که می گویند روح شاعرانه داری. امامن خیلی چیزهای مهم می دانم و عقل و هوش دارم. تو دارای ذوق و نبوغی، لیکن فکر نداری، تو خیلی مقتون سرودها و آواز ساده و طبیعی خود می شوی و برای همین هم هست که دهان ترا می دوزند، اما با من چنین رفتاری نمی کنند، زیرا مرا ببهای یی گران خریده اند. من با منقار خود توجه آنان را به خود جلب می کنم. بلدم شوخی بکنم. خوب آدم باشیم!»

قماری چهچه زنان گفت: «آه ای میهن گرم و غرق در گل و شکوفه من! دلم می خواهد همیشه در وصف درختان سرسبز و آب و بوته تو، آبروشن تو، شادی همه برادران و خواهران خود که در محیط رنگهای رخشان سر زمین کاکتوسها<sup>۱</sup> بسرمی برند آواز بخوانم!»

طوطی گفت: «نوحه سرایی و مرثیه خوانی را بس کن! حرفاها بزن که مارا بخنداند و شادی بخشند! خنده نشان عالی ترین پایه هوش و خرد است. کمی فکر کن، آیا سگ و اسب می توانند بخندند؟ نه، آنان تنها می توانند گریه کنند، اما خنده موهبتی است که تنها به انسانها ارزانی شده است. ها، ها، ها!» زاکو خندید و به شو خیهای خود چنین افزود: «خوب آدم باشیم!»

قماری گفت: «و اما تو، ای مرغک خاکسترگون دانمارکی، تو

---

-۱ ازانواع گیاهان خاردار غول آسا که در آمریکا بیشتر، در کالیفرنیا و مکزیکو و آمریکای مرکزی دیده می شود.

هم اسیر شده‌ای. باید اکنون هوا در جنگلهای تو سرد باشد، اما هرچه هست در آن‌جا آزادی هست، پیر و به آن جا برو! .. یادشان رفته است در قفست را بینندند. دریچه بالای پنجره باز است. درنگ مکن! «پیرو برو!

کارمند، این کاررا هم کرد و به زودی از قفس بیرون پرید. در این موقع در اتفاق، که نیمه باز مانده بود، جیر و جیری کرد و گربه خانه با چشم ان شر بارش، آهسته و آرام وارد شد و به شکار مرغ پرداخت. قناری در قفس بزرگ خود این سو و آن سو می‌پرید. طوطی بالهایش را به هم می‌کوفت و فریاد می‌زد: «خوب، آدم باشیم!» کارمند ترس و وحشت کشنه‌ای در دل خود احساس کرد، لیکن سرانجام توانست از روزنه بالای پنجره بیرون پرید و از فراز خانه‌ها و کوچه‌ها بگذرد و سرانجام برای خانه‌ای بنشیند و نفس راحت بکشد.

خانه رو بروی بدنظرش آشنا آمد، از یکی از پنجره‌های آن که باز بود درون اتفاق را نگاه کرد و دریافت که آن‌جا اتفاق خود است. پس به آن‌جا پرید و روی میز نشست. بی‌آنکه بفهمد چه می‌گوید گفت: «خوب آدم باشیم» و این جمله‌ای بود که از طوطی شنیده بود. تا این جمله را بر زبان راند دوباره به صورت کارمند پلیس درآمد و خود را روی میز نشسته دید.

کارمند با خود گفت: «خدا به دادمان برسد من چطور در خواب به روی میز آمده‌ام؟ راستی که خواب بسیار پرهیجان و پریشانی دیدم. چه خواب بی‌معنایی!

### ۱- بهترین کار گالشها

فردا صبح زود کارمند پلیس هنوز در رختخواب خود بود که صدای در راشنید. کسی که در اورا می‌زد همسایه‌اش بود که در همان طبقه، که کارمند می‌نشست، اتفاقی اجاره کرده بود. او دانشجویی بود که می‌خواست کشیش بشود. کارمند پلیس در را به روی او باز کرد و او وارد اتفاق شد و گفت:

– گالشایت را به امانت به من بده. با این که آفتاب می‌درخشد باعچه هنوز مرطوب است، می‌خواهم به باعچه بروم و چپقی در آن جا بکشم.

او گالشها را پوشید و بی‌درنگ پایین رفت و خود را به باعچه خانه که در آن یک درخت گوچه و یک درخت گلابی بود رسانید. در کنیه‌ای داشتن باعچه‌ای هر چند کوچک برای خانه نوعی تعجمل و شکوه شمرده می‌شود.

دانشجو در زیر خیابان درختی باعچه به قدم زدن پرداخت. تازه ساعت شش بامداد بود. از کوچه صدای بوق کالسلکه پستی به گوش رسید. دانشجو با خود گفت: «آه گرددش و مسافرت؛ خوشایندتر از آن درجهان چیست؟ بزرگترین آرزوی من این است که همه جا را بگردم. هر گاه این آرزوی من انجام گیرد پریشانی و نازاحتیم نیز از میان می‌رود. اما دلم می‌خواهد به مسافرتی دور و دراز بروم، سوئیس را ببینم، ایطالیا را بگردم، و ...»

خوشبختانه گالشهاي خوشبختي پيش از آن که دانشجو همه آرزوهاي

خود را بگوید، اثر خود را بخشید و گرنه هم او و هم ما می‌بایست کشورهای بی‌شماری را زیر پا بگذاریم. دانشجو در مرکز سوئیس بود. اما با هشت مسافر دیگر در دلیجانی بهم چسبید. بودند. سرش دردمی کرد و درگردن خود احساس خستگی می‌کرد. خون در پاهایش جمع شده بود. و پاهایش بادکرده و کفش و جوراب آنها را زخمی کرده بود. در حالی بود میان چرت و بیداری. حواله پولش درجیب راستش بود و گذرنامه‌اش در جیب چپش، چند سکه زد نیز در کیسه‌ای چرمین روی سینه‌اش برپیراهنش دوخته شده بود. خواب دید که یکی از این چیز‌های گرانبهای را گم کرده است و آنگاه تکان تب آلوی خورد و نخستین حرکتی که کرد این بود که دستش را به طرف جیب راست و جیب چپ و روی سینه‌اش ببرد و آنها را دستمالی کند تا اطمینان یابد که همه چیزش در جای خود هست. چترها و کلاه‌ها و عصا‌های مسافران در کالسکه از طنابی آویخته بود و تا اندازه‌ای جلو دور نمای را می‌گرفت. دور نمایی زیبایی در برابر شان گستردۀ شده بود. دانشجوی علوم دینی نگاهی بر آن دور نمای انداخته و شعری را زیر لب خواند که آن را شاعری که ما اورامی‌شناسیم ساخته ولی منتشر نکرده است:

«آری، چندانکه دلتان بخواهد زیباست؟

«و من مون بلان را که گرامی می‌داریم دیدم،

اما اگر آدم پول کافی داشته باشد

«این جا چقدر به او خوش می‌گزدد.

دور تادر کالسکه طبیعت فراخ و گرفته و عبوس بود. جنگلهای

صنوبر چون ستیغ خلنگ‌های فراز کوهساران بلند که قله هایشان در زیر میخ و ابر پنهان می‌گردد ، می نمود . برف باریدن و بادی سردوزیدن گرفت .

دانشجو زیر لب گفت : « آه ؛ کاش در آن سوی کوههای آلپ بودیم و تابستان بود و من می توانستم حوالهای را که در جیبدارم نقد کنم و پوش را در جیبم بریزم .. نگرانی از بی‌بولی نمی‌گذارد از دیدن سوئیس لذت برم . دلم می خواست در آن سوی کوهها بودم .»

تا این آرزو به دلش گذشت در آن سوی کوهها ، در ایتالیا و میان فلورانس و روم بود . در یاچه «تراسمین» (Trasiméne) (در برابر شگرده شده بود و در پرتو شامگاهان چون صفحه زر می درخشید و در دامنه کوههای آبی تیره رنگ ، که «آنیبال» ۱ سردار رومی ، «فالامی نیوس»

۱- آنیبال (Annibal) یا هانیبال (Hannibal) سردار نامدار کارتاز (Carthage) ، شهری در آفریقا) که در سده هفتم پیش از میلاد از طرف فنیقیان (Carthage) بنای شد و در شبے جزیره ای قرار داشت که تونس کنونی در نزدیکی آن است و در اندک مدتی پایتخت جمهوری بسیار نیرومند دریایی شد و مستعمرات بسیاری برای خود پیدا کرد و با روم به جنگ پرداخت که از راه اسپانیا و جنوب کشور گلها به ایتالیا تاخت و رومیان را در سه جنگ شکست داد و به سوی پایتخت آن شهر رم سرازیر شد . لیکن چون کمکی از کارتاز به او نرسید به ناچار پس از شکست برادرش آسدور بال در سال ۱۰۶ پیش از میلاد برای دفاع از میهن خود به آفریقا برگشت و در آن جام غلوب سپیعون آفریقایی ، سردار رومی ، گشت . رومیان کارتاز را آتش زدند و از میان برداشت آنیبال نخست به آنتیوکوس (Antiochus) شاه «افس» (Ephès) و سپس به پروزیاس (Prusias) شاه «بی‌تی‌نی» (Bithynie) پناه برد ، لیکن چون آگاه شد که مهماندارش می خواهد او را تسليم رومیان کند با زهری که همیشه همراه داشت خود را کشت (در سال ۲۴۷ میلادی متولد شد و به سال ۱۸۳ پیش از میلاد در گذشت)

( Flaminius ) را مغلوب کرد تاکستانهای سبز و خرم پیش شده بود . چند کوکدک زیبای نیمده بر هنرهای از خوکان سیاه را زیر ردیفی از درختان غار که در کنار جاده کاشته شده بود و بوی خوش و دلپذیری می‌پراکند ، مراقبت می‌کردند . هرگاه می‌توانستیم این دورنمای بخوبی مجسم کنیم همه‌فریادبر می‌آوردند : «ای ایتالیایی زیبا و دل‌انگیز !» امانند اندیشه‌جوي علوم دینی چنین حرفی زد و نه همراهان او که در کالسکه نشسته بودند .

در درون کالسکه هزاران پشه و مگس پرواز می‌کردند و صورت عمه از نیش زهرآلود آنها خونین بود و مسافران با شاخه‌های مورد آنها را می‌تاراندند ، لیکن از دستشان خلاصی نداشتند . اسبان بیچاره به حال لاشه در آمده بودند . پشه‌ها دسته دسته به تن آنها می‌چسبیدند تا خونشان را بمکند . کالسکه‌ران پیاده می‌شد و آنها از پشت اسبان می‌تراشید لیکن بیش از یک دقیقه اسبان راحت نمی‌شدند و دقیقه بعد دوباره رویشان از پشه و مگس پوشیده می‌شد .

خورشید غروب کرد ، سرما بی کوتاه اما منجمد گشته بر سراسر طبیعت فرو نشست ، سرما بی که روی هم رفته چندان خوشایند نبود . لیکن همه جا ، کوهساران و ابرها به رنگ سبز بسیار دیده نواز و روشن و درخشانی در آمده بود ... آری کاش خودتان بروید و آنها را بینید ! شنیدن کی بود مانند دیدن ! راستی منظره پرشکوهی بود . همه مسافران در این مورد چنین عقیده داشتند ، اما چون شکمشان خالی و تنشان خسته و کوقفت بود به جای تماشای منظره دلشان می‌خواست هرچه زودتر منزل و پناهگاهی پیدا کنند و شبرا در آن بی‌اسایند .

اما از کجا چنین پناهگاهی پیدا کنند؟ همه به جای تماشای زیبایی‌های طبیعت به این مسأله می‌اندیشیدند.

جاده بهیشه‌ای از درختان زیتون رسید، مثل اینکه راه در کشور ما از میان درختان بید بگذرد. در آن جا مسافرخانه دور افتاده‌ای بود. در حدود ده گدای کور و افليچ در برابر در ورودی آن صفحه بسته بودند. مرتب‌ترین آنان کسی بود که چهره «پسر بزرگ گرسنگی» پس از رسیدن به سن بلوغ را داشت، دیگران همه یا کور بودند یا افليچ و روی دستهای خود می‌خرزیدند. گفته فقر و فلاکت از میان زنده و پاره‌های خود گریخته و به آن جا پناه برده بود. گدایان اعضا ناقص تن خود را پیش‌می‌آوردند وزار می‌زدند: «بهمن عاجز و فقیر رحم کنید!». صاحب مسافرخانه که زنی پا بر هنره و آشته‌گیسو بود و پیراهنی چرك و کثیف به تن داشت مسافران را پیش‌باز کرد. درها باطناب بسته شده بود. در اتفاقهای آجر فرش شده‌آن، خفashان، زیر سقف، این سو و آن سو می‌پریدند، اما بوى ...

یکی از مسافران گفت: «خوب می‌خواهد در طویله از ما پذیرایی کند. اقا آن جا می‌فهمیم که چه تنفس می‌کنیم!» پنجره را باز کردند تا هوا وارد آن جا بشود اما زودتر از هوا بازوan خشکیده و ناله «خانمها و آقایان رحم کنید!» وارد شد. روی درو دیوارها نوشته‌های بسیار دیده می‌شد که دستکم نیمی از آنها در نکوهش «ای تالیای زیبا» بود.

شامرا آوردن‌که عبارت بود از: سوپ آب که مقداری فلفل و روغن بو گرفته چاشنی آن بود، سالاد که با همان روغن بو گرفته درست شده بود و با خلاه غذای اصلی که از چند تخم مرغ گندیده و تاج خروشهایی

سرخ شده تشکیل شده بود. حتی شراب نیز بسیار بدمزه و معجون عجیب و غریبی بود.

شب چمدا نهارا پشت در هسافرخانه انباشتند و یکی از مسافران به نوبت به نگهبانی آنها ایستاد تا دیگران بخوابند. نخست کشیک دانشجوی علوم دینی بود. او بیدار ماند و دیگران خوابیدند. آه هوا در آن جا چقدر سنگین بود. گرما آدم را خفه می کرد. پشه ها وزوز می کردند و صدقه نیش می زدند. در بیرون گذايان در خواب هم ناله وزاري می کردند و صدقه می خواستند.

دانشجو آهی کشید و گفت: «خوب، این هم گردش و مسافرت! کاش آدم جسمی نداشت و یا جسمش می توانست استراحت کند و روح پرواز کند. من هرجا که می رسم دلم از دیدن نقص و عیبی ناراحت می شود. چیزی که من دلم می خواهد بسی بر تراز لذت آنی است. آری برتر از لذت آنی اما آن چیز چیست و از کجا می توانم آن را به دست بیاورم؟»

به محض این که آرزو به دلش گذشت به خانه خود بازگشت. در برابر پنجره اش پرده های بلند سفیدی آویخته بود و در وسط اتاق تابوت سیاهی قرار داشت که او در آن به خواب مرگ رفته بود. آرزوی او برآورده شده بود، جسمش آسوده بود و روحش مسافرت می کرد. «سولون»<sup>۱</sup> می گفت کسی را پیش از مرگش نمی توان خوشبخت شمرد. این کلام در همورد دانشجو به تحقق پیوسته بود.

۱- سولون Solon حکیم و قانونگذار نامدار یونان باستان که از سال ۶۴۰ تا سال ۵۵۸ پیش از میلاد می ذیستم

هر کالبد بی جانی ابوالهول جاودانگی است. ابوالهول تابوت سیاه هم  
جواب آنچه را که زنده دوروز پیش دریافته بود بهما نمی داد.

خاموشی تو ای مرگ نیرومند مارادر هر اس می افکند؛  
نشان تنها گور است در گورستان،

آیا نردبان یعقوب اندیشه در آن جا گستته می شود؟

آیا من تنها چون علف در میدان مرگ خواهم زیست؟

جهان بزرگترین غم مارا نمی بیند؟

ای آن که تا پایان عمر تنها بودی

خوبی دل را در جهان بیش از

خاکی که روی تابوت توریخته می شود، می فشارد.

دو تن در اتاق دانشجو حرکت می کردند که ما آن دورا می شناسیم.

یکی پری درد بود و دیگری حوری، خوشبختی. آنان به روی جسد مرده خم  
شده بودند.

درد گفت: «می بینی گالشهای توجه خوشبختیها بی به بشریت ارزانی  
داشت؟»

خوشی جواب داد: «اگر کسی را خوشبخت نکردند اقلاین یکی را  
که در اینجا خواهد بوده است خوشبخت کرده اند.»

درد گفت: «آه نه، او خود از این جهان رفته است. اورا به آن جهان  
نخوانده اند و از این روی قدرت روحی او چندان نیست که در آن جا از  
عهده جمع کردن مالیاتی که ازاو خواسته اند برآید. من، هم اکنون خدمتی  
به او می کنم.»

آنگاه گالشهرا از بای او در آورد . خواب مرگ دانشجو به پایان رسید و از جای برخاست . هم درد ناپدید شده بود و هم گالشهرا . بی گمان وی آنها را از آن خود شمرده بود .

---



## گر از مفرغین

در شهر «فلورانس»<sup>۱</sup> در جایی که از «پیازadel گراندو کا»

۱ - فلورانس (Florence) شهری است در ایتالیا واقع در ساحل رود «آرنو» (Arno) . درسا بق پایتخت جمهوری توسکان (Toscane) بود و در دوران مدیسی ها ، در قرون وسطی ، ترقی بسیار کرده بود ، مکتب نقاشی و مجسمه سازی خاص و کاخهای باشکوه و کتابخانه ها و کلیساها و موزه ها و صومعه های معروفی دارد .<sup>۲</sup>

(چندان دور نیست کوچه‌ای است که گمان می‌کنم آن را «پورتاروسا»<sup>۱</sup> (Portarossa) می‌خوانند. در این کوچه، در مدخل نوعی بازار که در آن سبزی می‌فروشند، پیکرۀ مفرغین گرازی نهاده شده است که اثری است هنرمندانه و آبی صاف و زلال از دعان او، که گذشت سالیان دراز بهرنگ سبزش در آورده است، بیرون می‌ریزد و حال آن که سروکله‌اش چنان درخشنan است که گویی هر روز صیقلش می‌دهند. راستی هم هر روز صد‌ها بچه و «لازارون»<sup>۱</sup> بادستهای خود آن را می‌گیرند و دهان خود را به دهان گراز می‌چسبانند تا از آن آب بنوشند و بدین‌گونه آن را صیقلی می‌کنند. هنگامی که کودک زیبای نیمه برهنه‌ای اورا در آغوش می‌گیرد و لبان شاداب خود را بر بوزه او می‌نهد، تابلوی زیبایی به وجود می‌آید.

هر کس به فلورانس برود می‌تواند به آسانی آن جارا پیدا کند. کافی است از نخستین گدایی که پیشش می‌آید بپرسد که گراز مفرغین کجاست تا او به آن جا راهنمایی اش کند.

دیرگاه عصر بود. کوهها پوشیده از برف بود لیکن مهتاب بود و شب مهتاب در ایتالیا برابر یک روز گرفته زمستان کشورهای شمال اروپاست و حتی می‌توان گفت که بهتر از آن است، زیرا هوا رخشان است و آدمی را به شور و هیجان می‌آورد و حال آنکه در شمال آسمان چون سقف سربی خاکستر گونی بروی مردمان سنگینی می‌کند و آنان را بر خاک می‌نشارد، خاک

---

۱ - لازارون (Luzzaron) کلمه‌ای است ایتالیایی که در شهر ناپل گدایان را بدان می‌خوانند.<sup>۲</sup>

سردوهر طوبی که روزی برتابوت ما فشار خواهد آورد.

در زمستان در باغ دولک هزاران گل شکوفه می کند. پسرکی که زنده پوش همه روز را در زیر درختان صنوبر نشسته بود. پسرکی که می توانست تصویری از ایتالیا باشد: زیبا، خندان لب و در عین حال در دمند. گرسنه و تشنگ بود، کسی پشیزی به او نداده بود. چون هوا تاریک شد و ساعت بسته شدن در باغ فرا رسیدنگهبان از باغ بیرون شد. پسرک مدتی دراز روی پل آرنو به تفکر و تماشای ستارگان آسمان که در آب میان او و پل با شکوه مرمرین «دلا تری نیتا» (Della Trinita) می درخشیدند؛ پرداخت.

آنگاه پسرک به طرف گراز مفرغین رفت تقریباً به زانو درآمد و دست در گردز حیوان انداخت و دهان کوچک خود را برپوزه درخسان او نهاد و چند قلپ بزرگ آب سرد نوشید. در نزدیکی گراز چند برگ کاهو و چند شاه بلوط بر زمین ریخته بود. آنها شام شب او بودند. در کوچه کسی نبود. پسرک تنها تنهای تنها بود. بر پشت گراز مفرغین نشست و آنگاه خم شد، چنانکه سر کوچک وز لفان مجعدش بر سر حیوان قرار گرفت و پیش از آن که وقت اوف گفتن پیدا کند به خواب رفت.

نیمه شب بود که گراز مفرغین تکان خورد و پسرک شنید که بدروشنی به او می گوید: «پسر کوچولو، خود را محکم نگهدار من می خواهم بدوم.» و در حالی که پسرک را بردوش داشت حرکت کرد. دویدنی بسیار عجیب داشت. نخست به «پیازadel گراندوکا» رسیدند. اسب مفرغین که مجسمه دولک را بردوش خود می کشید شیشه بلندی بر کشید. سلاحهای

رنگارنگی که روی عمارت قدیمی شهرداری دیده می شد چون تصویر - هایی شفاف می درخشید. داود<sup>۱</sup> «میکل آنژ»<sup>۲</sup> فالخن خود را دور سر ش می چرخانید . همه چیز به شکل عجیبی جان یافته بود ، گروه مفرغین «پرسه»<sup>۳</sup> و «ربودن دختران سایین ها»<sup>۴</sup> بسیار جاندار بودند . فریادهای آنان فضای میدان زیبای خلوت را پر کرده بود .

گرازمفرغین در برابر کاخ مراسم دینی ، در زیر طاق خمیده ای که نجباش شهر در روزهای پرهیز برای برگزار کردن جشن کارناوال جمع شوند ایستاد و به پسر بچه گفت : «خود را روی من محکم نگه دار ، می خواهم از پله ها بالا بروم !»

پسر ک حرفی نزد . هم می لرزید و هم شادمان بود .  
گرازمفرغین وارد سرای بزرگی شد که پسر ک آن را خوب می شناخت  
زیرا پیش از این نیز به آن جا آمده بود . دیوارها از پرده های نقاشی پوشکوهی پوشیده شده بود . مجسمه های تمام قد و نیم تنۀ بسیار در

- 
- ۱- حضرت داود پیامبر و شاعر بزرگ اسرائیلی است . صوت داود معروف است . پیکر داود یکی از معروف ترین آثار میکل آنژ است .
  - ۲- میکل آنژ Michel Ange نقاش و شاعر و مجسمه ساز و معمار بزرگ ایتالیایی که از ۱۴۷۵ تا ۱۵۴۶ میلادی می زیست .
  - ۳- پرسه (Persee) از پهلوانان نیمه خدای یونان باستان و پسر زئوس و دانائه است .

- ۴- سایین ها (Sabins) مردمی بودند که در سرزمین قدیمی ایتالیای میانه سکونت داشتند . در افسانه های قدیمی رویی گفته شده است که زنان و دختران سایین را رعایای دمولوس در جشنی ربودند . سایینها برای باز پس گرفتن آنان لشکر آراستند ، لیکن چون دو لشکر بهم رسیدند زنان سایین با کودکانی که از رو میان پیدا کردند به میان دو لشکر دویدند و شوهران و برادر خود را از کشتن یکدیگر باز داشتند .

آن جانهاده شده بودند و همه آنها ببطر ز با شکوهی روشن بود. گفتی در آن جا روز بود ولی یکی از تالارهای پلوبی شکوه و زیبایی خاصی داشت. چون در آن را باز کردند وارد شدند پس از آن جارا هم به یاد آورد، اما آن روز همه چیز در خشندگی و جلای خاصی داشت.

در آن جا زن دلفربی بود بر هنر و بسیار زیبا، زیبا چنانکه تنها طبیعت و بزرگترین استادان مرمر تراش می‌توانند مانندش را بیافرینند. او اندامهای زیباییش را تکان می‌داد و ماهیان در زیر پاهایش جست و خیز می‌کردند. پرتو جاودانگی در دیدگانش می‌درخشد. اورا «ونوس»<sup>۱</sup> مدیسی<sup>۲</sup> نام داده‌اند. در اطراف او مرمر تراشی‌هایی بود که همه آنها در زندگی خیالی جان گرفته بود. آنان مردان نیرومند بر هنرها بودند. یکی از آنان شمشیر خود را تیز می‌کرد. گلادیاتورهای<sup>۳</sup> جنگنده گروه دیگری را تشکیل می‌دادند. شمشیر تیز شده بود و جنگاوران به خاطر الهه زیبایی می‌جنگیدند.

دیدگان پس از بین زیبایی‌های باشکوه خیره شده بود، دیوارها بار نگهای بسیار می‌درخشد. در آن جا همه چیز سرشار از زندگی و جنبش بود. چهره و نویس دوبار دیده شد، چهره و نویس زمینی شکفت و بشاش و

۱- و نوس (Venus) که یونانیان اورا آفرودیت می‌نامند در افسانه‌های روم باستان الهه زیبایی است. ۰

۲- مدیسی‌ها از فرمانروایان هنر دوست فلورانس بودند. ۰

۳- گلادیاتورها (Gladiateurs) کسانی بودند که در نمایش‌های روم باستان باشمشیر یا سلاح دیگر با جانوران در نده یا با هم دیگر جنگ می‌کردند. ۰

پر شور بود. گفتی «تی سین»<sup>۱</sup> او را بر سینه خود فشrede بود. بر استی بسیار دیدنی و شگفت انگیز بود. آنان دو زن دل فریب بودند و اندامهای بر هنۀ خود را که پرده‌ای آنها را نمی‌پوشانید به روی کاغذهای فرم دراز کرده بودند. سینه‌شان بالا و پایین می‌رفت و سرشان تکان می‌خورد و طره‌های درشت گیسو انشان بر شانه‌های گرد و خوش تراششان می‌ریخت، لیکن در نگاههای تیره و گرفته آنان افکار تند و آتشینی خوانده می‌شد. با اینهمه هیچ چیز از چهار چوب تابلوها بیرون نمی‌شد. حتی الهه زیبایی و شمشیر تیز کن و گلادیاتورها نیز در جای خود مانده بودند، زیرا هاله نوری که از تصویر حضرت مریم و حضرت عیسی و یحیی مقدس بر آنان می‌تاft آنان را به جای خود می‌خکوب می‌کرد. تصویرها و نقاشیهای پاکان، دیگر تابلو و تصویر نبودند بلکه خود پاکان بودند.

در تالارها چه اثرهای گرانبهای وزیبایی که گرد نیامده بود و پسرک همه آنها دید. گراز مفرغین گام به گام او را از میان این آثار پرشکوه ذوق و هنر می‌گذرانید. دیدار تابلویی تابلویی پیشین را ازیاد پسرک می‌برد، با اینهمه یکی از آنها بر صفحه خاطر پسرک نقش بست. خاصه به خاطر بچه‌های شادمان و بانشاطی که در آن بودند و در روز روشن به او لبخند زده بودند.

کسان بسیار از برابر این تابلو می‌گذرند و به آن اعتنا و توجهی خاص نمی‌کنند. با اینهمه این تابلو یک جهان شعر در خود دارد. تابلو

۱ - تی سین (Tisien) نقاش نامدار ایتالیایی که از ۱۴۷۷ تا ۱۵۸۶ می‌زیست و آثار گرانبهای ازاو به یادگار مانده است. تابلوی ونوس و آدونیس او معروف است. م

فرو د آمدن حضرت عیسی را در دنیای زیرزمینی مجسم می کند ، لیکن در اطراف او قربانیان درد و پریشانی دیده نمی شوند، بلکه ملحدان و کافران در میانش گرفته اند . این تابلو کار فلورانتن « آنژیولو برونزینو » است و چیزی که در آن بسیار عالی و کامل است عبارت از اعتماد و اطمینانی است که در چهره بچه هایی که به آسمان خواهند رفت ، دیده می شود . دو تن از آنان یکدیگر را در آغوش گرفته اند و بچه کوچکی دستش را از زیر او به طرف دیگر دراز کرده است و چنین می نماید که می خواهد بگوید: « من به آسمان خواهم رفت ! » همه اشخاص مسن یا مرددند و اعتماد ندارند و یا به فروتنی در برابر حضرت عیسی التماس می کنند .

پسر ک این تابلو را بیش از همه تابلوها نگاه کرد . گراز مفرغین بی حرکت ایستاده بود . صدای آه و نفس زدن های سبکی به گوشش می رسید ، آیا این صدا از تابلوها بر می خاست یا از سینه حیوان ؟ پسر بچه دست خود را به طرف بچه هایی که لبخندی زدن دراز کرد ، در این موقع گراز مفرغین شتابان از دهلهیزی که در شبا زیبد بیرون گریخت .

پسر ک به نوازش دست بر پشت گراز که تلپ تلپ از پله ها پایین می دوید زد و گفت : « ای حیوان زیبا از تو سپاسگزارم ، روانات آمر زیده باد ! »

– هتشکرم ، روان تو نیز آمر زیده باد ! من خدمتی به تو کردم تو نیز به من خدمت کردی ، زیرا من دیگر نمی توانم بدم مگر اینکه کودکی معصوم و بی گناه بر پشم بنشیند . آری ، می بینی من حتی می توانم از زیر روشنانی چراغی که در برابر مجسمه مریم دوشیزه می سوزد ، رد بشوم .

من می‌توانم ترا به همه جا بیرم ؛ جز درون کلیسا ، اما در مدخل آن ،  
اگر تو برپشت من نشسته باشی می‌توانم بایstem واژ روزن در درون آن را  
نگاه کنم ! از پشت من پایین می‌باشد ! اگر این کار را بکنی همانطور که در پور روسا  
مرا دیده‌ای ، بی‌جان و مرده می‌افتم !

پسر بچه گفت : « ای حیوان آمرزیده ، من با تومی مانم ! »

آنگاه کوچدهای فلورانس با سرعتی سرسام آور پیموده شد . گراز  
به میدانی که در برابر کلیسای « سانتا کروس » ( Santa Crose ) قرار  
دارد رسید .

ناگهان لنگه‌های در بزرگ گشوده شد و از مجراب نورهایی در همه  
جای کلیسا و حتی بر میدان خلوت تاییدن گرفت . پر تو شگفت انگیز  
رخشانی از گوری که در رواق سمت چپ قرار داشت بیرون می‌تاфт و  
هزاران ستاره متحرک چون هاله دور آن می‌گشت و گنجه‌هایی آن را  
زینت بخشیده بود و نردبانی سرخ در زمینه‌ای آبی چون آتشی در آن جا  
می‌درخشد . آن جا گور گالیله بود . گوری بسیار ساده ، لیکن نردبان  
سرخ در زمینه‌آبی رمزی پرمument است ، حتی اثرهایی هم خواهد داشت  
که در آن راه همیشه با نردبانی مشتعل به آسمان برمی‌شود . همه پیامبران  
روح و اندیشه به آسمان صعود می‌کنند همچنانکه ایاس پیامبر با راهیانی  
به آسمان بر شد .

در رواق سمت راست همه تندیسهای روی گور بزرگان جان گرفته

بودند . میکل آنژ، «دانته»<sup>۱</sup> با تاج افتخار خود «آلفيری»<sup>۲</sup> و «ماکیاول»<sup>۳</sup>، مردان بزرگی که مایه فخر و مباراوه و غرور ایتالیا هستند در کنار هم خوايده‌اند . آن‌جا کلیسايی پرشکوه وزبياست، لیکن به عظمت کاتدرال، مرمرین فلورانس نیست .

چنین می‌نمود که جامدهای مرمرین تکان می‌خورد و شخصیت‌های بزرگ هنوزهم سر خودرا بالا نگاه داشته بودند و در تاریکی به صدای موسیقی و آوازها ، بهمراه رنگارنگ و درخشان، که در آن پسر بچه‌های سپید پوش بخوردانهای زرین را تکان می‌دادند و عطر تند آن تامیدان می‌رفت، می‌نگریستند .

پسر بچه دستش را به طرف نور رخشان دراز کرد و گراز مفرغین دردم پای بهدو گذاشت واژ آن جارفت و پسرک ناچار شد به گردن او بیاویزد تا برزمیں نیفتند . باد در گوشها يش می‌پیچید و او صدای جیر و جیر در بزرگ را که روی پاشنه‌های خود می‌گردید و بازو بسته می‌شد می‌شنید . اما در آن حال احساس کرد که از سر ما یخ می‌زند و چشم‌هاش را بست .

۱- دانته بزرگترین شاعر ایتالیا است که در ۱۴۵۵ میلادی در فلورانس به دنیا آمد و به سال ۱۳۲۱ در گذشت . بزرگترین اثر او «کمدی الهی» نام دارد که شجاع الدین شفآن را به فارسی ترجمه کرده و از طرف کتابخانه امیر کبیر طبع و انتشار یافته است .<sup>۰</sup>

۲- وینوریو آلفیری (Vinorio Alfieri) نخستین شاعر تراژدی نویس ایتالیا (۱۶۹۰ - ۲۸۰۳ م)

۳- ماکیاول سیاستمدار و مورخ ایتالیایی (۱۴۶۹-۱۵۲۷) معروفترین اثرش شاهزاده نام دارد که مرحوم محمود محمود آن را ترجمه و منتشر کرده است .<sup>۰</sup>

۴- کاتدرال Catheerale یعنی کلیسای بزرگ .

صبح شده بود ، پسرک چشم باز کرد و دید که روی گراز مفرغین نشسته و اندکی از روی آن به طرفی لغزیده است . گراز مفرغین در جای همیشگی خود در کوچه پورتاروسا ایستاده بود .

پسرک بدیاد زنی افتاد که اوراما در خود می نامید و وحشت و دلهره ای بزرگ بر داش نشست زیرا آن زن اورا از خانه بیرون فرستاده و گفته بود تا پول پیدا نکند به آن جا برسد . او توانسته بود پولی پیدا کند . گرسندوتشنه بود . یک بار دیگر گردن گراز مفرغین را بغل کردو چشمکی دوستانه به او زد و ازا دور شد و به کوچه باریکی رفت که خری با بارش به دشواری از آن جا می توانست بگذرد . در آن کوچه در بزرگ آهن - پوشی بود که نیمه باز بود ، پسرک وارد آن خانه شد . از پله های سنگی که در میان دیوارهای کثیفی قرار داشت و به جای طارمی طنابی چرک و کثیف داشت ، بالا رفت و دهلیزی را باز که در همه جایش کهنه پهن کرده بودند وارد شد . از آن جا پلاکانی به حیاط می رفت و در حیاط ، از چاه طنا بهای بلند آهنه به همه طبقه های خانه کشیده شده و سطلهای آب در کنار یکدیگر به روی آنها تکان می خورد . قرقره های طناب قرج و فرج می کرد و سطلها در هوا می رقصید و آب شلپ شلپ از آنها به حیاط می پرید . پسرک از پلاکان آجری فرو ریخته دیگری بالا رفت . دوملوان که روسی بودند از آنها تند و شتابان و شادمان و خندان پایین می آمدند و چیزی نماینده بود که پسر بچه را تنہ بزنند و بیندازند . آنان از عیاشی شب پیش بازمی گشتنند . زنی که چندان جوان نبود ، اما چاق و چله بود ، همراهشان بود . آن زن بد پسر بچه گفت :

- چه آوردای ؟ بده ببینم !

پسرک التماس کنان گفت: «اوقات تلغخ نشود ، من هیچ ، هیچ چیز نیاورده‌ام!» و دامن پیراهن مادر را گرفت ، گفته می‌خواست آن را بیوسد . آنان وارد اتاقشان شدند . ما درون آن اتاق را شرح نمی‌دهیم ، تنها این رامی گوییم که در آن جا کوزه‌ای دسته دار و منقلی پرازآتش دیده می‌شد . زن کوزه‌را برداشت و انگشتانش را روی آتش گرم کرد و بهجه را با آرنج خود دور راند و گفت : «می‌دانستم که عرضه پول پیدا کردن نداری ! »

پسر بهجه گرید کرد و زن تیپایی به او زد . فریاد پسرک بلند شدو زن داد برس او کشید : «خفه می‌شوی یاسر پرسرو صدایت را بشکنم؟» و کوزه‌ای را که به دست داشت دور سر خود چرخانید . پسرک زوزه کشان خود را به زمین انداخت . در این دم زن همسایه در آستانه اتاق پیدا شد . او هم کوزه‌ای به دست داشت .

— فلیسیتا ( Feli cita ) بچه کارش کردی؟

فلیسیتا جواب داد: «بچه مال من است ، اگر دلم بخواهد می‌توانم بکشم ، ترا هم می‌توانم بکشم ، ژیانیتا!»

و کوزه‌اش را دور سرش چرخانید و زن همسایه نیز کوزه خود را برای دفاع به هوا بلند کرد و دو کوزه بهم خورد و شکسته های آنها و خاکستر منقل فضای اتاق را پر کرد ... اما پسرک از فرصت استفاده کرد و خود را به در رسانید و سپس از حیاط گذشت و از خانه بیرون دوید . طفالک دوید و دوید تادر روبروی سانتا کروس ، کلیسا یی که شب پیش در ش به روی او باز بود ، نفسش بندآمد وایستاد و وارد آن جا شد . همه چیز در آن جا می‌درخشید . او در برابر نخستین گور سمت راست زانو زد .

آن جا گور میکل آثر بود . به زودی هق هق گریه پسرک بلند شد . مردمان می آمدند و می رفتند . دعا خوانده شد ، کسی توجهی به او نکرد ، تنها پیشهوری سالخورده در کنار او ایستاد و نگاهی به او کرد و او نیز چون دیگران گذاشت و رفت .

گرسنگی و تشنگی پسر بچه را آزار می داد . همه نیروهاش را از دست داده بودو تاب و توشی به تن نداشت . به گوشهای میان گور سرد و دیوار خزید و در آن جا چندک زد و به خواب رفت . عصر بود که بیدار شد . یکی اورا تکان داده بود . از جا پرید . همان پیشهور صبحی در بر ابرش ایستاده بود .

— آیا بیماری ؟ خانه ات کجاست ، همه روز در اینجا بوده ای ؟  
پیر مرد پرسشی بسیار ازاو کرد و کودک همه آنها را پاسخ گفت .  
پیر مرد اورا به خانه کوچکی که تزدیک کلیسا و در کوچه کوچکی بود ، برد .  
آن جا کارگاه دستکش سازی بود . وقتی آن دووار دشدند نی را دیدند که سر گرم دوخت و دوزبود . سگ کوچک سفیدی ، که پشمهاش را چنان ازته زده بودند که پوست سر خش دیده می شد ، روی میز پرید و برای پسر کوچولو دم جنبانید و دور و برش به جست و خیز پرداخت .

زن گفت : « دلهای ساده و معصوم هم دیگر را می شناسند . » و سگ و بچه را نوازش کرد . پسرک در خانه آن مردمان نجیب غذا خورد و تشنگی خود را فرو نشانید . آن دو به او گفتند که می توانند شب را در خانه آنان بمانند تا فردا صبح با با « گیو سپ » ( یوسف ) ، بروند و با مادرش صحبت کند .

تحت خواب کوچک زهوار در رفته ای در اختیار او نهادند ولی آن

تختخواب برای او بستری شاهانه بهشمار می‌رفت زیرا او اغلب ناچار بود روی سنگ بخوابد.

پسرک به خواب رفت و تابلوهای زیبا و گراز مفرغین را به خواب دید.  
بابا یوسف فردا از خانه بیرون رفت، اما پسرک چندان سر حال نبود زیرا می‌دانست که پیر مرد برای این بیرون رفته است که مادرش را پیش او بیاورد. گریه می‌کرد و سگ کوچک سبک‌تر در آغوش خود می‌فرشد وزن آن دورا به مهر بانی نگاه می‌کرد.

بابا یوسف بازگشت. اما چه نتیجه‌ای از اقدام خود گرفته بود؟ او مدتی بازنش حرف زد. زن بچه‌را نوازش کرد و گفت:  
«بچه با هوش و نجیبی است! می‌تواند ستکساز خوبی بشود، همچنان‌که تو شدی. انگشتان ظریف و زیبا و چالاکی دارد، گویی برای دستکسازشدن آفرینده است!»

و پسرک در آن خانه ماند و زن شروع کرد دستکش دوزی را به او یاد بدهد. خوب می‌خورد و در جای راحت می‌خوابید. نشاط و سروری پیدا کرده بود و بهاذیت کردن «بليسیما» (Blessima) پرداخت. بليسیما نام سگ کوچک بود. زن بالانگشت تهدیدش کرد، غر و لند کرد و دعوا یش کرد و بچه اینهارا به دل گرفت. او در اناق کوچک خود به فکر فرو رفت. پنجره آن به کوچه‌ای باز می‌شد که پوسته‌ها را در آنجا برای خشک شدن پهنه می‌کردند. پسرک نتوانست بخوابد. به یاد گرای مفرغین افتاد و ناگهان از بیرون صدای تلپ تلپ به گوشش رسید. آری همچو صدای بلند شده بود. پسرک به طرف پنجره دوید. اما چیزی ندید. سرو صدا خوابیده بود.

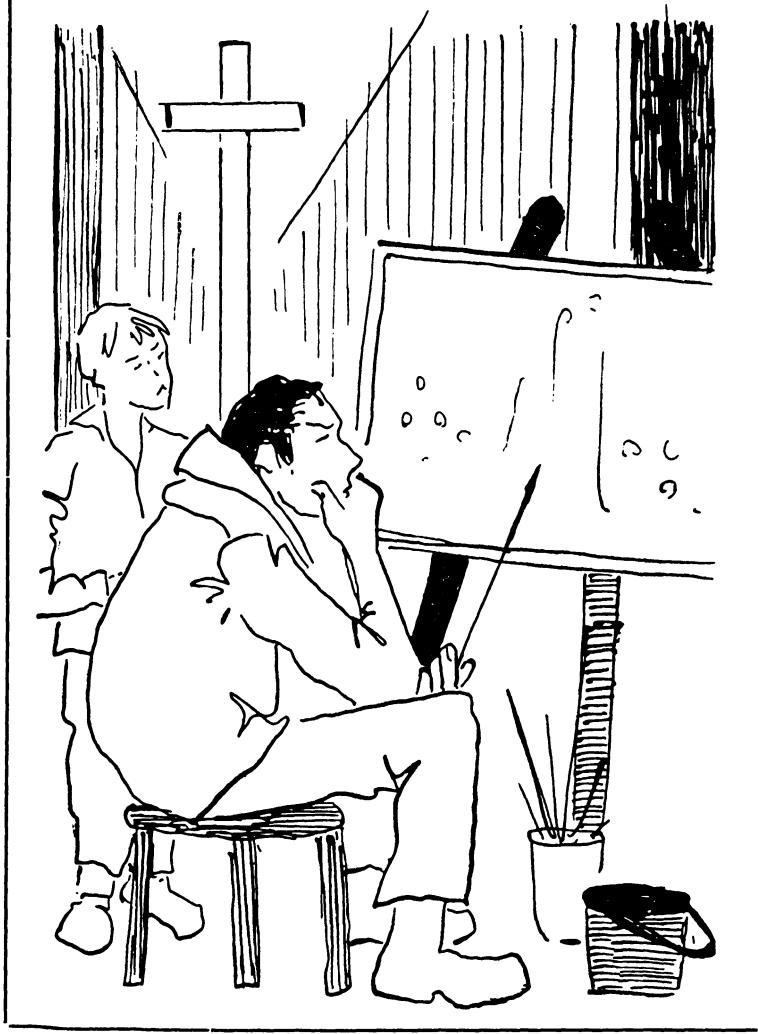
بامدادی همسایهٔ جوان آنان که نقاش بود با جعبهٔ رنگها و پردهٔ  
نقاشی لوله شدهٔ خود به آن جا آمد . زن به پسر بچه گفت:  
— آقارا کمک کن ! جعبهٔ رنگها یش را تو ببر !

پسرک جعبهٔ رنگ را گرفت و در پی نقاش به راه افتاد . آنان به  
کلیسا رفند . از همان پله‌ها که پسرک آنها را از شب پیش می‌شناخت و  
با گراز مفرغین از آنها بالا رفته بود ، بالارفند . او مجسمه‌ها و تابلوها ،  
و نوشهای زیبا و هر مرین و نوشهایی که بار نگهای نقاشی جان یافته بودند  
و حضرت مریم و یحیی مقدس را باز شناخت .

اکنون نقاش و پسرک در برابر تابلوی کار بروزینو ایستاده بودند ،  
تابلویی که فرود آمدن مسیح را در جهان زیر زمینی نشان می‌داد و  
در آن کودکان به خوشی و شادمانی می‌خندیدند و اطمینان داشتند که به آسمان  
صعود خواهند کرد . پسرک فقیر هم خندید زیرا او در آن جا خودرا در  
آسمان می‌پندشت .

نقاش پس از آن که سه پایهٔ نقاشی خودرا باز کرد روی به پسرک نمود  
و گفت : « خوب ، حالا بر گرد به خانه‌ات ! »

پسر بچه گفت : « آیا اجازه نمی‌دهید نقاشی شمارا تماشا کنم ؟ اجازه  
نمی‌دهید بیینم تابلو را چگونه روی این پرده سفید منتقل می‌کنید ؟ »  
نقاش گفت : « من حالا نقاشی نمی‌کنم ، » و مداد ذغالی خودرا گرفت .  
دستش حرکات تند و سریعی داشت . با چشم تابلوی بزرگ را اندازه‌می‌گرفت  
و خطی بسیار باریک و کم رنگ روی پردهٔ نقاشی سفید می‌کشید و ناگهان مسیح  
مانند تابلوی رنگینی در هوا ایستاد . »



نقاش دوباره به پسرک گفت: «خوب دیگر برو چرا ایستاده‌ای؟»  
و پسرک به خانه بر گشت و روی میز نشست و به تمرین دستکشدوزی  
پرداخت، لیکن همه روز فکرش در تالار نقاشی بود و از این روی چندبار  
سوzen را به انگشتانش فرو برد و ناشیانه کار کرد لیکن بليسيما را آزار  
نکرد. چون شب شد در کوچه را باز یافت و از آن بيرون خزيد.  
هوا سرد بود، لیکن آسمان پرستاره و شب روشن بود و او در کوچه که

اکنون خلوت خلوت بود به راه افتاد و به زودی خود را در برابر گراز هفرغین یافت . خم شد و دست در گردن درخشان او انداخت و برپشش نشست و گفت:

– حیوان! نمی‌دانی چقدر لم برایت تنگ شده بود. باید امشب باهم

گردش بکنیم!

گراز مفرغین خاموش و بی‌حر کت بود و آب خنک ازدهانش بیرون می‌ریخت . پسرک چون سوارکاری برگرده او نشسته بود که ناگهان دامن جامداش را کشیدند . برگشت و نگاه کرد و بلیسیما سگ کوچولوی بی‌مورا در کنار خود دید . سگ از خانه بیرون شده و در پی پسرک آمده بود، اما پسر بچه اورا ندیده بود. بلیسیما پارسی کرد ، گفته می‌خواست بگوید . «می‌بینی، من با تو ام ، چرا روی آن نشسته‌ای؟» هیچ اژدهای هراس – انگیزی در آن جا به اندازه آن سگ کوچک نمی‌توانست پسرک را به وحشت بیندازد. بلیسیما در کوچه لخت و عریان بود. مادر پیرچه می‌گفت، چه اتفاقی می‌افتد؟ هیچ‌گاه سگ در زمستان از خانه بیرون نمی‌رفت مگر این‌که پوستینی را که برای او دوخته بودند بر تنش بکنند. سگ تقریباً قیافه بزغاله‌ای را داشت و موقعی که به او در زمستان اجازه می‌دادند باسینیورا (خانم به زبان ایتالیایی) بیرون بیاید ، در کنارش جست و خیز می‌کرد . اکنون بلیسیما با او بود و تن پوشی نداشت . چه می‌شد؟ همه خیالات از سر پسرک پرید . با این‌همه او همچنان گراز مفرغین را بوسیدو بلیسیما را در آغوش گرفت . سگ از سرما می‌لرزید و او با تمام قوا پا به دوگذاشت .

دو پاسبان او را دیدند و فریاد زدند: «چه برداشته‌ای و فرار  
می‌کنی؟»

بلیسیما عوومی کرد. پاسبانها از پسرک پرسیدند: «این سگزیبارا  
از کجا دزدیده‌ای؟» واورا ازدستش گرفتند.

پسرک التماس کنان گفت: «آه بدھیدش بهمن!»

— اگر تو این سگ را ندزدیده‌ای می‌توانی وقتی بدخاندات رفته  
بگویی سگ در پاسگاه است.

آنان گفتند که پاسگاه کجاست و رفته و بلیسیما را هم با خود  
بردند.

بچه سخت نومید گشت نمی‌دانست خودرا در آرنو بیندازد یا به خانه  
برگردد و همه چیزرا اعتراف کند.

«اما من دلم می‌خواهدمرا بکشنند. می‌میرم و به نزد مسیح و حضرت  
هریم می‌روم!» و با این فکر تصمیم گرفت به خانه برگردد تا اورا بکشنند.  
در خانه بسته بود و دست او به کوبه نمی‌رسید. اما یکی از سنگفرش‌های  
کوچه از جای خود بیرون آمد و پسر با آن سنگ به در کوفت.

از درون خانه فریاد زدند: «کیست که در می‌زند؟

پسرک گفت: «منم! بلیسیما رفت؛ در را باز کنید و مر را بکشید!»  
ترسیدند، بخصوص زن از بابت بلیسیما دلش خیلی به شور افتاد.  
او فوراً روی دیوار به جایی که روپوش سگ را می‌آویختند نگاه کرد.  
پوستین سگ سر جایش نبود.

زن به صدای بلند فریاد زد: «بلیسیما در پاسگاه؟ بچه بد جنس چرا

اورا از خانه بیرون بردی؟ او از سرما می‌میرد. این حیوان ظریف در دست پاسبانهای خشن‌چه می‌شود؟

استاد دستکش ساز ناچار شد فوراً برود و اورا معاينه کند. زن زار زار بنای گریستن نهاد. پسرک نیز گریه می‌کرد. همه همسایه‌ها که در آن خانه می‌نشستند به آن جا آمدند، نقاش جوان‌هم در میان آنان بود. او بچه را در میان زانوان خود نگاه داشت و اورا به بازپرسی کشید و اندک اندک همه داستان گراز مفرغین و هوزه را ازدهانش بیرون آورد. فهمیدن حرفهایی که پسر بچه می‌زد آسان نبود. نقاش بچه را دلداری داد، سخنان دلگرم کننده‌ای هم به پیرزن زد، لیکن وی پیش از آن که مرد با بیلی‌سیما که پیش پاسبانها بود برگردد، آرام نگرفت. شادی به خانه بازگشت و نقاش پسرک بیچاره‌را نوازش کرد و تصویرهایی را به او داد.

آه! آنها تصویرهای زیبایی بود، سرهای خنده داری بود اما مهمتر از همه این بود که تصویر گراز مفرغین هم در میانشان بود. آمالیتر از این چیزی نبود که نقاش با چند خط اورا روی کاغذ مجسم کرده بود، خانه پشت‌سر او هم‌دیده می‌شد.

پسرک با خود فکر کرد که اگر بتوانند نقاشی بکند دنیا مال اوست!

فردای آن روز وقتی خود را تنها یافت مداد را برداشت و در پشت سفید یکی از نقاشی‌ها به کپیه کردن تصویر گراز مفرغین پرداخت، موفق هم شد... البته نقاشی او اندکی کج و کوله بود، کمی درهم و برهم بود، یکی از پاهای گراز بسیار چاق بود و پای دیگر ش بسیار لاغر و لی معلوم بود که خود او است و پسرک از همین موقفيت غرق خوشی ولذت شد. اما مداد آن طور که لازم بود حرکت نمی‌کرد، پسرک هم متوجه این امر شد و فردای آن

روز گرازهای مفرغین یکی پس از دیگری روی کاغذ پیدا شدند، بار دوم صدبار بهتر از نخستین آزمایش او بود. سومین نقاشی اوچنان خوب بود که همه می‌بایست اورا بشناسند.

لیکن دستکش دوزی از نقاشی زیان دید. بیرون رفته‌ها و در کوچه‌های شهر گشتهای پسرگ بیشتر و طولانی تر شد زیرا گراز مفرغین به او آموخته بود که هر منظره‌ای را می‌توان به روی کاغذ آورد و شهر فلوراس آلبوم بزرگی از مناظر بود و آدم می‌توانست آنرا ورق بزند و هر ورقی تابلویی زیبا نشان دهد. در «پیازا دلاترینیتا» (Piazza Della Trinita) (یعنی میدان تثلیث) ستون باریکی سر بر افراد شده است. آن نیز به زودی به روی کاغذ آمد. این کار کار شاگرد دستکش ساز بود. مجموعه تصاویر بزرگتر شد؛ لیکن هر چیزی که در آن بود هنوز بی جان بود. روزی بليسيما به پيش او دويد. پسر بچه به او گفت:

– آرام و بی حرکت در جای خود بایست! اگر این کار را بکنی سگ خوب و مهر بانی خواهی بود در تصویرهای من باقی خواهی ماند.  
اما بليسيما نخواست ساکت و آرام بایستد و لازم شد اورا بگیرد و بینند. سر و دمش را با طناب بست. حیوان پارس می‌کرد و دست و پا می‌زد، لازم شد طناب را محکمتر بکشد. در این موقع سینیورا (خانم) وارد شد.

– پست! بچه پست ورذل! چرا حیوان کوچک بیچاره را به این حال و روز اندخته‌ای؟

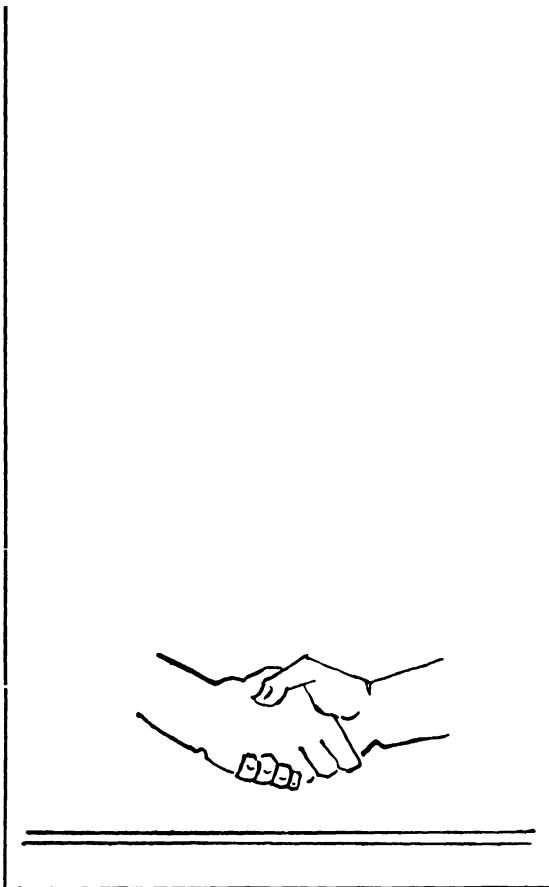
زن جز این جمله حرفی نزد پسر بجهرا از خود راند و تیپایی به او زد و در کوچه را به آن پسرک پست و نمک ناشناس و ناسپاس نشان داد. زن بلیسیمارا که تقریباً داشت خفه می شد نوازش کرد. در این موقع نقاش آمد که از پله ها بالا برود و ... در این جاست که مسیر این داستان عوض می شود.

در سال ۱۸۳۴ نمایشگاهی در آکادمی هنر فلورانس گشایش یافت. در آن جا دو تابلو در کنار یکدیگر نهاده شده بود که بی اندازه توجه بینندگان را به خود جلب کرد. بر کوچکترین آنها پسر بچه خوش رویی دیده می شد که نشسته بود و نقاشی می کرد. اوسگ کوچک پشم کنده ای را مدل خود قرار داده بود اما حیوان نمی خواست بی حرکت بایستد و پسرک باطن ای سرودم اورا بسته بود. آن تابلو سرشار از زندگی و حقیقتی بسیار خوشایند بود. می گفتند نقاش آن فلورانسی جوانی بود که اوراد بچگی از کوچه پیدا کرده بودند و سپس دستکش ساز پیری اورا بزرگ کرده بود. او نقاشی را پیش خود آموخته بود و نقاشی که امروز شهرت بسیار دارد، روزی که این پسر بچه را به خاطر بستن سرودم سگی که می خواست اورا مدل خویش قرار دهد از خانه بیرون می اندخنند این استعداد را کشف کرده بود.

شاگرد دستکش ساز نقاش بزرگی سده بود. تابلویی که کار او بود این حقیقت را روشن می کرد و تابلوی بزرگتر که در کنار آن تابلوی کوچک قرار داشت آن را بیشتر اثبات می کرد. در آن تابلو تنها یک شخص دیده می شد و او پسر بچه زیبا و دلفریب ژنده پوشی بود که در کوچه بزمین نشسته و به گراز کوچه پور تاروسا تکیه داده و به خواب رفته بود - همه

بیندگان آن جارا می‌شناختند . بازوان پسر بچه بر سر گراز نهاده شده بود و خود او به خوابی عمیق فرو رفته بود . چراغی که در کنار مجسمه حضرت مریم قرار داشت نور نیرومندی می‌پراکند و چهره خوشایند و رنگ پریده بچه را روشن می‌کرد . نقاشی بسیار زیبایی بود و آن را در چهار چوبی که با اکلیل رنگ کرده بودند قرارداده بودند . تاجی از برگهای غار را به گوشها ای از آن تکیه داده بودند ، لیکن نواری سیاه در میان برگهای سبز دویده بود و نوار عزا از پایین آن آویخته بود .  
هنرمند جوان مردہ بود .

---



## پیمان دوستی

از کرانه‌های دانمارک به پرواز درمی‌آیم.  
دور دور به سوی سر زمینهای بیگانه،  
ودر جنوب، در یونان، به آبهای،  
نیلگون زیبا و تحسین آمیز می‌رسیم.

در آن جا درختان لیمو با میوه‌های زردزرن خود،  
ساینه شاخه‌های خود را بزمین می‌کشد،  
در آن جا خارخسکهای می‌روید و در آن جا باشکوهترین،  
پیکرهایی که از سنگ مرمر تراشیده شده است دیده می‌شود.  
چوپان می‌نشیند و در کنار او،  
سگی می‌خوابد. جای او را بگیریم،  
گوش کنیم تا یکی از پیمانهای دوستی را بهما حکایت کند،  
که رسمی است بسیار عالی از عهدی کهن.

خانه ما کاهگلی بود، لیکن در دو طرف در ورودی آن دو ستون مرمرین رگه‌دار که در جایی که خانه ساخته شده، پیدا شده است، قرار داشت. سقف تقریباً تازه‌می‌رسید، رنگش قهوه سیاه و وزشتگشته بود، لیکن روز اول آن را از خرزه و شاخه‌ای درختان غار که تازه از پشت کوه‌ساران چیده بودند، ساخته بودند. دور و برخانه فضائیگ بود، تخته سنگ‌هایی باشیبی تند چون دیوارهایی در اطراف آن سر بر آسمان افراسته بود. تخته سنگ‌هایی بر هنه و سیاه که ابرها اغلب چون موجوداتی زنده از بالای آنها می‌آویختند. من هر گز در آن جا آواز مرغی را نشنیدم. هیچ‌گاه ندیدم که مردمان به نوای نی اینان بر قصدند، لیکن آن جا از دوران کهن جایگاهی مقدس بود و نامش یاد آور این حقیقت است: «دلف»<sup>۱</sup>. همه کوه‌ها

---

۱- دلف Delphes شهر قدیم یونان که در پای کوه پارناس بنا شده بود. یونانیان در آن شهر پرستشگاهی عظیم برای آپولون، خدای روشنایی و هنرها، ساخته بودند و می‌گفتند او دردهان پی‌تی Pythie ندای غیبی خود را به گوش مردمان می‌رساند از سال ۱۸۹۲ در محل آن دست به کاوش‌های باستان‌شناسی زدند و پرستشگاه آپولون و آتنه و گنجینه‌های بسیار در آن جا پیدا کردند و موزه‌ای برای نهادن آنها در آن جا ساختند. موزه دلف یکی از غنی‌ترین موزه‌های کشور یونان است. م

تیره و عبوس‌اند و برف بر سر شان ریخته است . بلندترین آنها که پس از ناپدید شدن خورشید تا مدتی می‌درخشد «پارناس»<sup>۱</sup> نام دارد . چشم‌ساری که از کنار خانهٔ ما می‌گذرد از آن کوه سرچشمه می‌گیرد . این چشم‌هه نیز در زمانهای قدیم مقدس شمرده می‌شد . امروز خران آنرا لگد کوب و گل آلود می‌کنند، لیکن چون جریان تندي دارد آب شن بزودی روشن و صاف می‌گردد . من آن گوشۀ خلوت و تنها یی مقدس و زرف آنرا به خوبی به یاد دارم . در میان خانه‌کنه، آتش برمی‌افروختند و در خاکستر گرم و سرخ رنگ آن نان می‌پختند . هر گاه برف خانهٔ مارا چنان در میان می‌گرفت که تقریباً آن را از دیده‌ها پنهان می‌ساخت مادرم شادابتر و شادمانتر می‌نمود . سر مرا در میان دستهایش می‌گرفت، پیشانیم را می‌بوسید و به خواندن آوازهایی که در موقع عادی هر گز نمی‌خواند، می‌پرداخت، زیرا ترکان، که سوران ما بودند از آن آوازها خوششان نمی‌آمد . مادر چنین می‌خواند :

«بر فراز کوه المپ در جنگلهای سرد گوزنی پیر بادیدگانی گرانبار از اشک، ایستاده بود، اشکهایی سرخ و سبز و آبی کم رنگ! بزغالهای از کنار او گذشت و ازاو پرسید: «چرا گریه می‌کنی و اشک سرخ و سبز و نیلگون از دیده فرو می‌باری؟» گوزن پیر جواب داد: «ترکان باسگان

۱- پارناس (Parnass) کوهی است در کشور یونان که ۲۴۵۹ متر ارتفاع دارد . در افسانه‌های یونان باستان آن را جایگاه اجتماع شاعران می‌خوانندند .

۲- المپ Olympe کوهی است که در اساطیر یونان باستان مرکز تجمع خدایان شمرده شده است .

بزرگ شکاری، با گلهای از تازی‌ها به شهر ما تاختند! » بزغاله جوان گفت: « می‌روم و آنان را به فراسوی جزیره‌ها می‌زانم، می‌روم و آنان را به سوی دریای ژرف می‌زانم! لیکن هنوز خورشید فرو نمرده بود که بزغاله برخاک هاچ افتاد و هنوز شب فرود نیامده بود که گوزن از پای درآمد! » هنگامی که مادرم این آواز را می‌خواند دیدگانش تر می‌گشت و قطره‌های اشک از مرگان بلندش می‌آویخت، لیکن او آنها را پنهان می‌داشت و نان سیاه ما را در روی خاکستر گرم این سو و آن سو بر می‌گردانید. مشت‌هایم را گره می‌کردم و می‌گفتم: « ما ترکان را کشtar خواهیم کرد! »

مادرم کلمات آواز خود را تکرار می‌کرد: « می‌روم و آنان را به دریای ژرف می‌زانم! لیکن هنوز خورشید فرو نمرده بون که بزغاله برخاک هاچ افتاد و هنوز شب فرود نیامده بود که گوزن از پای درآمد! »

من و مادرم روزها و شبها بسیاری را تک و تنها در کلیه خود گذرانیدم. می‌دانستم که پدرم در بازگشت به خانه برای من چند صد از خلیج «لپات» (Leپante) و یا شاید خنجری ظریف و رخشان ارمنستان می‌آورد، لیکن این بار برای مادرم در بجهه بر هندهای را که زیر پوستین خود پنهان شد کرده بود آورد. دخترک در پوست گوسفندی پیچیده شده بود و موقعی که مادرم اورا از میان پوست بیرون آورد و روی زانوان خود نهاد تنها چیزی که داشت سه سکه نقره بود که به زلفان سیاهش گره خورده بود.

پدرم از ترکان سخن به میان آورد که پدر و مادر دخترک را کشته بودند و چندان از آنان برای ماصحبت کرد که من همه شب خواب آنان را می‌دیدم. پدرم خود نیز زخم برداشتند بود! مادرم زخم بازوی اورا بست. زخم کاری و عمیق بود و پوستین کلفت باخونی که از آن بیرون زده بود سخت خشک

شده بود. دختر کوچک که می‌بایست خواهر من بشود دخترک باهوش و مهربانی بود و پوست سفید رخشانی داشت و چشمان زیبایی داشت که چشمان مادرم زیباتر از آنها نبود.

«آناستاسیا» – دخترک بدین نام خوانده می‌شد – خواهر من گشت، زیرا پدرش اورا به پدر من سپرده بود. پدر من طبق رسمی کهن که هنوز هم در میان ما معمول است در جوانی با پدر دخترک پیمان دوستی و برادری بسته بود. آنان زیباترین و داناترین دختر ناحیه‌را برگزیده بودند تا آنان را باستن پیمان دوستی باهم یگانه سازد. من درباره این اسم خوب و عجیب مطالب بسیار شنیده بودم.

باری دخترک خواهر من گشت. او روی زانوان من می‌نشست و من برای او از کوهساران گل و پرها رنگارنگ پرندگان را جمع می‌کردم. باهم از چشمۀ پارناس آب می‌نوشیدیم، سر به یک بالین می‌نهادم و در زیر یک سقف، یعنی سقفی که از شاخه‌های خرزهره ساخته شده بود، می‌خوابیدیم. زمستانهای بسیار آمد و رفت و مادرم باز هم آواز اشکهای سرخ و سبز و آبی را برای ما خواند، لیکن من هنوز نمی‌توانستم بفهمم که هزاران سوک در اشکهای ملت من منعکس است.

روزی سه فرنگی که به طرزی غیر از طرزما جامه پوشیده بودند به نزد ما آمدند. آنان تختخواه با چادرهای خود را بر پشت اسبهای نهاده و با خود آورده بودند، بیش از بیست تر که همه شمشیر بر کمر و تنگ بردوش داشتند همراه آنان بودند، زیرا فرنگیان دوستان پاشا (حاکم) بودند و سفارشنامه‌ای به امضای او در دست داشتند.

آنان برای دیدن کوهستانهای ما، برای بالا رفتن از پارناس و دیدن تخته سنگ‌های سیاه عجیبی که خانهٔ ما را در میان گرفته بود، به آن جا آمده بودند. در خانهٔ ما جای کافی برای سکونت آنان نبود؛ و انگهی آنان نمی‌توانستند دود اجاق را که در زیر سقف جمع می‌شد و تنها از در کوتاه می‌توانست بیرون برود تحمل کنند. آنان چادرهای خود را در فضای تنگ اطراف کلبهٔ ما برآفراسhtند و به سرخ کردن گوسفندان و مرغان پرداختند و شرابی نیرومند و گوارا به همه تعارف کردند لیکن ترکان جرأت نیافتند از آن شراب بنوشند.

موقعی که از پیش ما می‌رفتند من مقداری از راه را با آنان رفتم. خواهر کوچکم آناستاسیا نیز که پوست بزی بر تن داشت از پشم آویخته بود. یکی از آفاهای فرنگی مرا در برآبر تخته سنگ سرپا نگاه داشت و تصویر من و خواهرم را کشید. آن تصویر مانند خود ما زنده و باروح بود، مادو تن در آن تصویر یکی بیش نمودیم... من هرگز چنین فکری نکرده بودم، اما هاراستی هم آناستاسیا و من یکی بیش نبودیم، همیشه او باروی زانوان من قرار داشت یا از گردنم آویخته بود و یا بر پشم سوار بود و موقعی هم که خواب می‌دیدم اور کنارم بود.

دو شب پس از رفتن آنان مردان دیگری به کلبهٔ ما آمدند که مسلح به خنجر و تفنگ بودند. آنان از مردم آلبانی بودند و بطوری که مادرم می‌گفت مردانی بی‌بالک و دلیر بودند. آنان مدت بسیار کمی در خانهٔ ما ماندند. خواهرم آناستاسیا روی زانوان یکی از آنان می‌نشست... و وقتی آن مرد از خانهٔ ما رفت درز لفان او بدجای سه سکه تنها دو سکه نقره مانده بود. آنان در یک تکه کاغذ توتون می‌ریختند، و آن را دود می‌کردند. بزرگتر



آنان می گفت که چه راهی را باید در پیش بگیرند . او در این باره چنین می گفت : « هر گاه به بالاتفیند از می بروی خودم می افتد و هر گاه به پایین تفکنم بدریشم می افتد ! »

لیکن می بایست به هر حال راهی را برگزینند . آنان از خانه ما حر کت کردند ، پدرم نیز همراه آنان رفت . اندکی بعد صدای شلیک تفنگ به گوشمان رسید و این صدا باز هم تکرار شد . سربازان وارد کلبه ما شدند . مادرم و من و آناستاسیا را گرفتند و گفتند که : « راهزنان خانه شمارا پناهگاه خود قرار داده بودند و پدرت آنان را همراهی می کرده است . »

وبدين گناه مارا به اسارت گرفتند و با خود بردن. من در راه لاشه راهزنان  
و جسد بي جان پدرم را ديدم و گريستم لیکن سرانجام به خواب رفتم. وقتی  
بيدار شدم خود را در زندان یافتم لیکن زندان ما خيلي هم محقر تر و  
ناراحت تر از کلبه ما نبود؛ به ما پياز و شراب کشداری کد از کيسهای  
قیراندو د می ریختند می دادند. در آن جا بدما از خانه ما بدمتر نمی گذشت.

چه مدتی در زندان و در اسارت ماندیم؟ هیچ نمی دانم. اما باید  
اسارت ما روزها و شبهاي بسيار طول کشیده باشد. روزی که ما از زندان  
آزاد شديم روز عيد پاک بود و من آن استاسيارا برپشت خود سوار کرده بودم  
ومي بدم، زيرا مادرم بيمار بود و به دشواری و کندی بسيار راه می رفت و  
در نتيجه ما دير به دريا یعنی خليج لپانت رسيدیم. در آن جا به کليسائي  
باشكوهی وارد شديم که برديوارهای آن روی زمينه ای زرين تصويرهاي  
کشیده بودند. آنها تصوير فرشتگان بودند. آه، چقدر زيبا و مهر باش به  
نظر می رسيدند؛ اما آن استاسيای کوچک ما نيز چون آنان زيبا و دلچسب بود.  
در ميانه کليسا تابوتی نهاده بودند که غرق در گل بود و مادرم گفت که حضرت  
مسیح است که به صورت گلهای زيبا درآمده است و کشيش اظهار داشت که  
مسیح زندگی دوباره یافته است. همه روی یکدیگر را می بوسیدند و  
هر يك از آنان شمع روشنی بددست داشت. يكی از آنها را به من و دیگری  
را به آن استاسيای کوچک دادند. نواي نی انبانها برخاست. هر دان که دست  
در دست یکدیگر نهاده بودند رقص کنان از کليسا بیرون آمدند. در بیرون  
زنان سرگرم کباب کردن برء عيد پاک بودند، ماراهم به ضيافت دعوت کردند.  
من در کنار آتش نشستم. پسر کی که به سال بزرگتر از من بود دست در گردن  
انداخت و رویم را بوسید و گفت: « من آفتابنیدس » (Aphantes) فام دارم

نخستین بار بدین گونه با هم آشنا شدیم.

مادرم در باقتن تور ما هیگیری دستی داشت. در آن جا، در کنار خلیج بهتر می‌توانست کار بکند و نان در آورد و ما مدت زیادی در کنار دریا ماندیم. دریا یی دل انگیز و زیبا که آب مزء اشک چشم داشت و رنگهای آن مرا بدید. نگهای اشک گوزن پیری کدمادرم در آواز خود می‌خواند می‌انداخت، زیرا گاه سرخ و گاه سبز و گاه آبی می‌شد.

آفتابانیدس می‌توانست قایقی را در دریا برآند و من با آن استاسیا در قایق او نشستیم و قایق چون ابری که در آسمان حرکت کند در روی دریا به سبکی پیش رفت، آنگاه که خود شیدروی به مغرب نهاد کوههای بدر نگ آبی تیره در آمدند و رشته‌های آنها از بالا به یکدیگر نگاه کردند و در آن دور دورها پارناس باستیغ برف گرفته خود سر برافراشته و در پر تو آفتاب شامگاهی چون آهن تفته می‌درخشید. گفتی روشنایی از خود کوه می‌نافت زیرا تامد تی دراز، پس از غروب آفتاب هم در آسمان نیلگون می‌درخشید. مرغان سپید دریا بالهای خود را در آینه دریا بهم کوفندها گردای آنها نبود همه جا در خاموشی و آرامش فرو رفته بود، همچنانکه دلف در میان کوههای سیاه در خاموشی و سکون غرق می‌شود. من در قایق به پشت دراز کشیدم. آن استاسیا روی سینه من نشست و ستارگان بر بالای سر ما بسی رخشناتر از چراغهای کلیسای ما نور پراکندند. آنها همان ستارگانی بودند که من در کلبه خودمان، در دلف، در آسمانشان دیده بودم و به همان صورت و ترتیب در آسمان قرار داشتند، چندانکه پنداشتم باز در همان جا هست!.. ناگهان صدای افتادن چیز سنگینی در آب به گوشم رسید، قایق کج شد و تکان خورد... من فریاد زدم زیرا آن استاسیا در آب افتاده بود، لیکن آفتابانیدس

به چالاکی اورا گرفت و از آب بیرون آورد و به من داد. ما لباسهای اورا از تنش بیرون آوردیم و آنها را فشار دادیم و دوباره به تنش کردیم. آفتاب نیدس هم لباسهای خود را به مین ترتیب بیرون آورد و فشار داد. بعد چندان در دریا ماندیم که لباسها یمان خشک شد و کسی ندانست که ما از افتادن خواهر خوانده کوچکمان که آفتاب نیدس از هر گنجاتش داد تاچه اندازه ترسیله بودیم.

تابستان فرا رسید. آفتاب چنان سوزان بود که بر گها در شاخه‌های درختان خشک می‌شد. من به یاد کوهستانهای سرد و چشمه‌های خنک آنها افتادم. مادرم نیز حسرت آنها را می‌خورد، چندان‌که سرانجام شامگاهی راه بازگشت به خانه خود را در پیش گرفتیم. چقدر همه جا خاموش و آرام بود! ما روی پونه‌های بلند صحرایی راه می‌رفتیم. با این‌که آفتاب بر گهای آنها را خشک کرده بود باز هم بوی خوشی از آنها بلند می‌شد. ما در راه خود حتی به یک کلبه هم برخوردیم و کلبه‌ای را هم ندیدیم. همه جارا سکون و سکوت فرا گرفته بود، همه جا خلوت بود؛ تنها ستارگانی که فرو می‌افتدند نشان می‌دادند که در آن بالا، در آسمان جنبش و زندگی وجود دارد. نمی‌دانم آیا آسمان آبی خود روشن بود یا ستارگان روشن‌شکرده بودند، لیکن ما همه اطراف کوهها را به خوبی می‌دیدیم. مادرم آتش روشن کرد و پیازهایی را که با خود آورده بود پختو ما، من و خواهر کوچکم بی‌آنکه ترسی از «سمیدراکی» (Smidraki) که از کامش زبانه‌های آتش بیرون می‌آید و یا از گرگ و شغال داشته باشیم روی پونه‌ها خوابیدیم. مادرم در کنار ما بود و من این را کافی می‌پنداشتم.

سرا نجام به کلبه قدیمی خود رسیدیم لیکن آن جا به تلی از خاک  
تبديل شده بود و می‌بایست دوباره آن را ساخت . دو زن به مادرم کمک  
کردند و در چند روز دیوارها ساخته شد و سقف تازه‌ای از شاخه‌های  
خرزه روى آن نهاده شد . مادرم با پوست و پوسته‌های درخت به ساختن  
پوشش‌های بطری پرداخت و من به نگهبانی گله کوچک چوبانها . آناستاسیا  
ولاك پشتهای کوچک همبازیهای من بودند .

روزی دوست عزیز من ، آفتابیدس به دیدن ما آمد . می‌گفت دلش  
خیلی برای ما تنگ شده است . او دوروز در تزدما ماند .

پس از یک ماه دوباره به نزد ما آمد و گفت که باید با کشتی به  
«پاتراس» (Patras) و «کورفو» (Corfo) برود . می‌خواست قبل از رفتن به آن جا  
با ما بدرود گوید . او ماهی بزرگی برای مادرم آورده بود . او یک  
دنیادستان ، نه تنها درباره ماهی‌گیران خلیج لپانت ؛ بلکه درباره شاهان  
و قهرمانان که در قدیم مانند ترکان امروز سرور و فرمانروای یونان بودند ،  
می‌دانست و به ما نقل می‌کرد .

من بوته‌گل سرخ را دیدم ام که غرق شکوفه شده و پس از روزها  
وهفته‌ها دارای گلهای شکوفان و درشت گشته است . آنها پیش از آن که  
من به این اندیشه بیفتم که چه بزرگ و زیبا شده‌اند زیبا و سرخ گشته‌اند .  
آناستاسیا نیز برای من چنین حالی داشت . او دختری بزرگ و شیرین  
و دلچسب شده بود و من پسری بلند بالا و نیرومند . من خود به دست  
خویشن پوست گرگانی را که به تیر من از پای درمی آمدند می‌کندم و با آنها  
بستر مادرم و آناستاسیا را می‌آرامstem . آخر از دوران کودکی ما سالها  
گذشته بود .

شامگاهی آفتانیدس به نزد ما بازگشت . قدمی چون نی کشیده ؛  
اندامی نیرومند و چهره‌ای آفتاب سوخته پیدا کرده بود . همه مارا در آغوش  
گرفت و بوسید و به ما از دریای بزرگ، از استحکامات جزیره « مالت »  
(Malte) و از گورهای شگفت انگیز مصر داستانها گفت . داستانهای اوچون  
افسانه‌ها و اساطیری که کشیشان و چوپانان نقل می‌کردند زیبا و دل انگیز  
بود و من که به داستان‌سرا می‌نگریستم گفتم :

– توجه‌چیزها که نمی‌دانی ! چه خوب می‌توانی داستان بگویی !  
– اما زیباترین و دلنشیین ترین داستانها داستانی است که تو به من  
کفته‌ای ! تو یک بار آن را بهمن نقل کرده‌ای لیکن من هرگز آن را ازیاد  
نبرده‌ام . می‌دانم منظورم تعریفی است که تو از رسم دلپسند قدیمی، یعنی  
از پیمان دوستی به من کرده‌ای . دلم می‌خواهد من هم این رسم قدیمی را  
انجام دهم ! برادر، بیا تو و من هم مانند پدر تو و پدر آناستاسیا به کلیسا  
برویم . آناستاسیا ، خواهر تو ، زیبا ترین و عاقلترین دختران است ؟  
او میان ما رشته دوستی و پیمان برادری را می‌بندد و محکم می‌کند و  
زنگی مارا وقف یکدیگر می‌کند . براستی هیچ قومی چون یونانیان  
رسمی بدین خوبی ندارند !  
آناستاسیا چون شکوفه تازه‌گل سرخی سرخ گشت . مادر آفتانیدس  
را در آغوش کشید و بوسید .

کلیسا‌ی کوچک در یک ساعت راه از کلبه‌ما، در نقطه‌ای که صخره‌ها  
با خاکی بارور پوشیده شده و چند درخت بر زمین سایه افکنده است،  
قرارداشت . چرا غی‌سیمین در بر ابر محرا بش آویخته بود .  
من زیباترین جامه‌خود، جامه ملی یونان را، بر تن کرده بودم که دامن

سفید آن با چینهای بسیار روی رانها می‌افتد و نیم تنه سرخ آن تنم را در خودمی‌فرشد. کاکل فینه‌ام را سکه‌های نقره زینت بخشیده بود و خنجری و پیشتوهایی بر کمر بند خود زده بودم. آفتابیدس جامه‌آبی رنگ‌دریا نوردان یونانی را بر تن داشت و نشانی سیمین که تصویر حضرت مریم بر آن نقش شده بود، بر سینه‌اش آویخته بود. شال گردنی گران‌باها، از آنها که تنها توانگران می‌توانند داشته باشند، بر گردن داشت. هر کس مارا می‌دید درمی‌یافت که برای انجام دادن تشریفات رسمی می‌رویم.

ما به کلیسای کوچک خلوت وارد شدیم. پرتو خورشید شامگاهی از درگشوده آن بروی چراغ روشن و پرده‌هایی رنگارنگ که زمینه‌ای زرین داشتند، افتاده بود. ما بر پله‌های محراب زانو زدیم و آناستاسیا در برابر ما ایستاد. او پیراهن بلند و گشادی بر تن زیبا و برازنده خود داشت. گردن وسینه سفید و مرمرینش با سکه‌های قدیم و جدید که در رشته‌ای کشیده شده و گردنبند بزرگی تشکیل داده بود زیور یافته بود. زلفان سیاهش را بالازده و جمع کرده و عرق چین کوچکی آراسته به سکه‌های زر و سیم که در پرستشگاه قدیمی پیدا شده بود روی آن نهاده بود. هیچ دختری یونانی آرایه‌ای بدان زیبایی نداشت. چهره‌اش می‌درخشد و دیدگانش به ستارگان آسمانی می‌مانست.

ما هرسه در خاموشی و آرامش دعا خواندیم، سپس آن استاسیا از ما پرسید: «آیا شما حاضرید که همه عمر تان را دوست یکدیگر باشید؟» و ما جواب دادیم: «بلی!»

— آیا حاضرید که هر چه پیش آید با خود بگویید: «برادرم پاره‌ای از خود من است. راز من را با خوشبختی من خوشبختی اوست؛ پایداری و فداکاری

وهرچه روح دارد از آن او است! «

ما هردو گفتم: «بلی!» ووی دستهای مارا گرفت و روی یکدیگر قرار داد . ما پیشانی یکدیگر را بوسیدیم و دوباره خاموش و آرام دعا خواندیم، آنگاه کشیش از درمحراب وارد شد و پیش آمد و برای ما هرسه دعای خیر و برکت خواند و سپس آوازی در وصف مسیح از پشت پرده محراب بلند شد . هنگامی که ما برخاستیم . من مادرم را دیدم که در کنار در کلیسا ایستاده بود و می گریست .

چقدر در کلبه خود و در چشمeh های دلف شاد بودیم! شبی که فردای آن آفتابی دس بنا بود از بیش ما برود من واو اندیشناک بر صخره‌ای نشسته بودیم . او بازوی خود را دور کمر من انداخته بود و من دست در گردن او داشتم . از بد بختیهای یونان، از مردانی که می توانستیم به آنان اعتماد و پشتگرمی داشته باشیم حرف می زدیم، افکاری به سرمان می رسید که برای ما هردو روشن بود . آنگاه من دست او گرفم و گفتم:

— باید تو را از رازی که تاکنون تنها خدا از آن آگاه بود و من، آگاه کنم! دل و جان من سرشار از عشق است و این عشق بسی نیر و مندتر از همیری است که من به مادرم و تو دارم .!

آفتابی دس که چهره و گردش سرخ گشته بود پرسید : «چه کسی را دوست داری؟ »

گفتم : « آناستاسیارا ! »

دست او که در دست من بود لرزید و رنگ از رویش پرید و چون مردمای سفید گشت . من این را دیدم و در یاقتم و می پندارم که دست من هم که در دست او بود لرزید . من سر به روی او خم کردم و پیشانیش را بوسیدم و

زیر لب گفتم:

اما من هرگز این را به او نگفته‌ام، شاید مراد دوست نداشته باشد؟..  
برادر به یادداشته باش که من هر روز ارادیده‌ام، اور در کنار من بزرگ شده و  
در روح و جان من جای گرفته است!..

آفتاب نیتس گفت: «او مال تو خواهد بود، من نه می‌توانم و ندمی خواهم  
به تو دروغ بگویم. من هم اورا دوست دارم، اما من فردا از این جامی روم.  
یک سال دیگر دوباره همدیگر را می‌بینیم و در آن موقع شما با هم زناشویی  
کردید! این طور نیست؟ من مقداری پول دارم. آنها مال تو خواهد بود. تو باید  
آنها را بگیری!»

ما بی آنکه کلمه‌ای حرف بزنیم در کوهستان گشیم و هنگامی که به  
کلبه مادرم باز گشیم دیرگاه عصر بود.

آنستاسیا در موقع ورود ما به کلبه چرا غم پیش پایمان گرفت.  
مادرم در خانه نبود. آنستاسیا بالانسویی شگرف آفتاب نیتس را نگاه کرد  
و گفت:

– تو فردا از پیش ما می‌روی و من چقدر از این بابت ناراحتم!  
او گفت: «ناراحت؟» و من چنین پنداشتم که او نیز غمی به بزرگی  
غم من در دل دارد. من تو انسنم حرف بزنم ولی او دست آنستاسیا را گرفت  
و گفت:

– برادر ما، که می‌بینی، ترا دوست دارد. آیا تو هم اورا دوست  
داری؟

وی با خاموشی عشق خود را بیان داشت.

آنستاسیا لرزید و ناگهان بنای گریستن نهاد، آنگاه من جزاوندیدم،  
 جز بهاو نیندیشم دست در کمرش انداختم و گفتم:  
 آری، دوستت دارم!

آنگاه وی لبانش را بر لبان من نهاد و بازوانش را بر گردنم حلقه  
 ساخت، لیکن چراغ بزمین افتاد و دور و برمما چون دل آفتابیدس بیچاره  
 تاریک گشت.

آفتابیدس پیش از میدن سپیده بامدادی بیدارشد و از جای برخاست  
 وهمه مارا بوسید و بدرودمان گفت و رفت.  
 او هر چه پول داشت، بهما، به مادرم داده بود. آنستاسیا نامزدهن  
 بود و پس از چند روز زنم شد.



# گلی بر گور همراه

در آوازها و سرودهای شرقی عشق بلبل به گل طینی انداز است. در

---

۱- Homere شاعر نامدار یونان باستان که دو کتاب او به نام «ایلیاد» و «دادیسه» از شاهکارهای شعر جهان شمرده می‌شود و استاد فقید سعید نفیسی آنها را به فارسی ترجمه کرده است. م

سکوت و خاموشی شبهای پرستاره سراینده بالدار سرودى عاشقانه در گوش  
گل خوبی خود میخواند.

من، در فلاتهای مرتفعی که از «ازمیر»<sup>۱</sup> چندان دور نیست، آنجا که  
ساربان شتران حامل کالای خود را که سر به نخوت و غرور بر میافرازند  
و سرزمین مقدس را به ناشیگری زیر پای مینهند، پیش میراند، بوته‌گل  
سرخ پرشکوفه‌ای دیدم که کبوتران وحشی در میان شاخه‌های بلند آن  
میپریندند و بال و پر آنان هنگامی که پر تو خورشید بر آنها میتافت چون  
مروارید میدرخشید.

یکی از گلهای بوته‌گل سرخ زیباتر از همه بود و بلبل برای او آواز  
میخواند و دردهای عشق خود را برای او میسرود. لیکن گل خاموش بود و  
قطرۀ شبنمی، که به اشک همدردی شباخت داشته باشد، بر گلبرگها یش  
دیده نمیشد. گل با ساقه بلند خود به روی سنگهای بزرگ خم شده بود و  
میگفت:

— اینجا آرامگاه بزرگترین سراینده جهان است! دلم میخواهد  
گور اورا عطر پیاشم و هنگامی که گرد بادی گلبرگها مرا پر پر میکند  
آنها را روی آن بریزم! سراینده ایلیاد در اینجا که من رسته ام غبار شده  
است!

من گل گوره مرم، گلی مقدس و برای بلبلی می‌نوا شکفته نمی‌شوم!  
و بلبل چندان آوازخواند که افتاد و مرد.

بازرگان با کاروان و شتران حامل کالا و بردگان سیاه خود به آن جا

۱- از میر از شهرهای ترکیه است و قبر همر در نزدیکی آن است.

رسید و پسر کوچک او کالبدی جان پر نده دست انسر ارا بر گور همر یافت و اورا در گور همر به خاک سپرد. گل از تطاول دست باد به لرزه افتاد. شامگاه فراز آمد و گل گلبر گهاش را بیشتر بهم فشد و با خود اندیشید که روز آفتابی خوشی بود. گروهی از فرنگیان به زیارت گور همر آمده بودند و در میان آنان سراینده‌ای هم از سرزمین شمال، از کشور میغهاوسپیده دمان شمالگان آمده بود که اورا چید و در میان صفحات کتابی نهاد و بین گونه اورا به جای دیگری از جهان، بد میهن دور خود برد و گل از غم پژمرد و در کتاب پهن شد و فرنگی وقتی کتاب خود را گشود گفت: «این گل از روی گور همر چیده شده است!»

اما همه اینهارا گل سرخ به خواب دیده بود و چون از خواب بیدار شد در برابر باد لرزید و قطره‌ای شبنم از گلبر گهاش بر گور شاعر افتاد. خورشید برآمد و گل زیباتر از پیش شکفته شد. روز گرمی بود و گل در میهن گرم خود بود. ناگهان صدای نزدیک شدن گامها بی به گوشش رسید. فرنگیان ییگانه همچنانکه گل آنان را به خواب دیده بود، فرار سیدند. در میان آنان شاعری هم از سرزمین شمال بود، یکی از آنان آن گل را چید و بوسید و آن را با خود به کشور میغهاوسپیده دمان شمالگان برد. هنوز هم گل چون کالبدی مو میایی شده در لای کتاب او قرار دارد و گل همچنانکه در خواب خود دیده بود، هر وقت شاعر کتاب خود را می‌گشاید این جمله را ازاو می‌شنود: «گلی از گور همر!»

---



## گندم سیاه

اغلب ، هنگامی که پس از رگباری ، در کشتزاری که در آن گندم سیاه رسته است ، راه می سپاریم ، آن را کاملا خشک و سیاه شده می یابیم ، گویی به بیداد آتشی گرفتار شده است . دهقان به ما می گوید : « این را ساعقه چنین کرده است ! » اما چرا آذرخش چنین کاری را کرده است ؟

اکنون من آن چهرا که در این باره از گنجشک شنیده‌ام به شمامی گویم. گنجشک هم این داستان را از درخت بید کهنسالی که در کنار کشتزار گندم سیاه قرار داشت واکنون نیز قرار دارد شنیده است. او بید بزرگی است اما بسیار ناهموار و پیر است و تنها اش از وسط شکافته و در شکاف آن گیاه و تاک نورسته. بید کهنسال سرخم کرده و شاخه‌های آویزانش چون گیسوان بلندی بدپایین فروریخته است.

گردآگرد بید کهنسال را کشتزاران غلات: جو و چاودارو جو سیاه فرا گرفته است. جو سیاه زیبایی که وقتی می‌رسد و گل می‌کند چون دسته‌ای از قناریها که روی ساقه‌ای نشسته باشند دیده می‌شود.

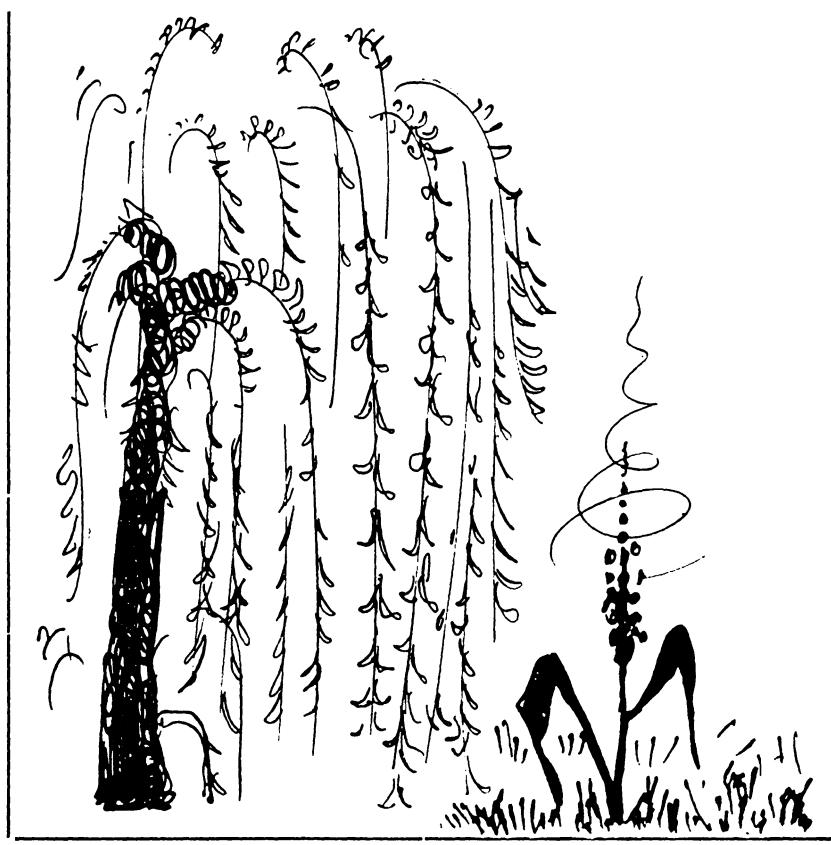
آن سال کشتزار محصول خوبی داشت. دانه‌ها هر چه درشت تر می‌شدند، ساقه‌ها بیشتر خم می‌شدند و سر به‌پایین می‌دوختند. در آن جا درزیرپای بید کهنسال کشتزار گندم سیاهی هم بود، لیکن گندم سیاه به‌هیچ روی سرش را ماندید یک‌گر غلات به‌پایین نمی‌دوخت بلکه آن را با غرور و نخوت بسیار بر می‌افراشت و می‌گفت:

– من هم چون دیگر خوش‌ها پرازدا نه و تو انگرم! از این گذشته، من بسیار زیباتر از آنها هستم.

گلهای من در زیبایی دست‌کمی از گلهای درخت سیب ندارند، آدم از تماشای آنها لذت می‌برد! توای بید کهنسال آیا باشکوه‌تر و زیباتر از من کسی را در جهان می‌شناسی؟

و بید کهنسال سر شردا نکان داد. گفتی می‌خواست بگویید: «البته که می‌شناسم!»

و گندم سیاه که سری پر از باد نخوت و غرور داشت گفت: «چه



درخت احمق و نفهمی ! آن قدر پیر شده که گیاه توی دلش سبز شده  
است !

ناگهان طوفانی بسیار سخت و هراسناک برخاست . همه گلهای  
کشتر اران ، تاموقعي که طوفان از بالای سر آنان می گذشت گلبرگهای  
خود را جمع کردند و سر خود را پایین آوردند ، لیکن گندم سیاه سر خود را  
همچنان با تکبر و غرور بالا گرفت .

گلهای به او گفتند : « توهمند ما خشم شو !

گندم سیاه گفت : « نه ، من سر خود را پایین نمی اندازم ! چرا این  
کار را بکنم ؟ »

گندم سفید فریادزد: «توهم مانند ما خم شو و سرت را پایین بینداز! می‌بینی که فرشته طوفان بر فراز سرماپوازمی کند. اگر خم نشوی پیش از آن که فرصت پیدا کنی که ازاو خوهش والتماس کنی که ترا ندیده بگیرد کمرت را می‌شکند!»

گندم سیاه گفت: «می‌دانم اما نمی‌خواهم خم بشوم و سرم را پایین بیندازم!»

بیدکهنسال گفت: «گلبرگها یترا جمع کن و آنگاه که آذرخش ابر را می‌شکافد آسمان را نگاه مکن! حتی مردمان هم این کار را نمی‌توانند بکنند. زیرا در آذرخش آسمان خدارا می‌توان دید و این نگاه حتی چشم مردمان را کورمی تواند بکند، اگر ما که وابسته زمینیم وازا نان بسیار فرو- دست تریم جرأت بکنیم و در آن نگاه کیم چه می‌شویم؟»

بسیار فرد است ترا ازا آنان! من می‌خواهم حتماً آسمان خدارا بینم! و با تکبر و گستاخی بسیار این کار را کرد. آذرخش چندان زیاد بود که گفتی سراسر جهان آش گرفته بود.

چون طوفان گذشت گلهای خوشها بی که باران شادا بر شان ساخته بود، در هوای صاف و آرام سر برافراشتند، لیکن گندم سیاه را آذرخش سوزانده و به صورت زغال سیاهی درآورد بود. او دیگر گیاه هر ده و بی فایده ای بیش نبود.

بیدکهنسال شاخه های خود را به دست باد سپرده بود و برگهای سبزش قدرات درشت آب به پایین می‌ریخت، گفتی درخت گریمه کرد. گنجشگی ازاو پرسید:

- چرا گریه می کنی ؟ هوا که در این جا بسیار خوب و نشاط انگیز است ! نگاه کن ، خورشید چه درخشش زیبایی دارد ؛ ابرها چگوند در آسمان می دوند ، آیا بوی خوش گلها و بوته هارا نمی شنوی ؟ ای بید پیر چرا گریه می کنی ؟

آنگاه بیدو غرور خود بینی گندم سیاه و کیفری را که دیده بود بد او حکایت کرد . من هم که این داستان را به شما نقل می کنم آن را از گنجشکان شنیده ام . آنان شامگاهی که من از آنان قصداً خواستم این قصدا را بهمن نقل کردند .

---



## فرشته

هر بار که بچه خوبی می‌میرد یکی از فرشتگان خدا بر زمین فرود می‌آید و بچه مرده را روی دستهای خود می‌گیرد و بالهای بزرگ سفیدش را می‌گشاید و به جاهایی که بچه دوست می‌داشته پرواز می‌کند و دستهای گل می‌چیند و آنها را به بهشت می‌برد تا در آنجا زیباتر و شادابتر از روی زمین

بشکفتند . خدای مهر بان همه گلها را به سینه خود می فشارد اما تنها بر یکی از آنها که بیش از همه می پسندد بوسدای می زند و آنگاه گل در خوشبختی جاودانه زبان بازمی کند و می تواند حرف بزنند و بخواند .

یکی از فرشتگان که کودک مرده ای را بد بهشت می برد این حرفهارا بداو می زد و کودک اینهارا مثل اینکه خواب می دید می شنید . فرشته کودک را روی جاهایی که در آنها بازی کرده بود ، روی گلزارهای زیبا و دلفریب ، گردش می داد .

فرشته از کودک پرسید : « کدام یک از این گلها را بچینیم و به آسمان

ببریم ؟ »

در آنجا بوته گل سرخ زیبا و رعنایی بود که ساقه اش به دست کودکی شیطان شکسته بود و همه شاخه های پراز غنچه نوشکفتادش پژمرده شده و بدپایین آویخته بود . کودک گفت :

- بیچاره بوته گل سرخ ! این را با خود ببریم تا در آن بالا ، در بهشت خدا ، دوباره بشکفند .

فرشته آن گل را برداشت و کودک را به خاطر انتخابی که کرده بود بوسید و کودک چشم شمش را نیمه باز کرد . سپس گلها را باشکوه و گرانبهای دیگری را هم چیدند .

کودک گفت : « حالا دیگر ما دسته گل داریم ! » و فرشته با سرگفته اورا تصدیق کرد اما باز هم اورا به بهشت نبرد . شب بود و همد جا در خاموشی فرو رفته بود . آنان در شهر بزرگ باز ماندند و در یکی از تنگترین کوچه های آن که پراز کپه های خاک و کاه و خاکستر وزباله و



خاکروبه بود ، بدگردش پرداختند . در یکی از خانه های آن کوچد خانه تکانی کرده بودند و شکسته های بشقاب و تکه های گچ و کهنه پاره و کلاههای کهنه قدمی روی زمین ریختند و منظره بدی پدید آورده – بود .

فرشته در میان آن زباله ها ، خرده شکسته های گلدانی را که مقداری خاک از آن بیرون ریخته بود ، دید . هشتی خاکرا ریشه های گلی بهم چسبانیده بود . گلدان و گل دیگر به هیچ درد نمی خورد و برای همین هم بیرون شان

انداخته بودند.

فرشته به کودک گفت: «ما این راهم بر می‌داریم! من ضمن پرواز در آسمان بد تو می‌گوییم که چرا این را با خود برداشتی؟» فرشته با کودک به آسمان پرواز کرد و به او گفت: «در این کوچه تنگ کودک بی‌نوای بیماری در زیر زمین خانه‌ای سکونت داشت. از اول کودکی بیمار و بستری شده بود و پس از مدتی حالت تنها چندان خوب شد که می‌توانست با چوبهای زیر بغلش دور اتفاق کوچک و محقر خود را بی‌پایید و دیگر بیش از آن نمی‌توانست راه برود. در تابستان چند روزی پر تو خورشید هر روز نیم ساعتی بر اتفاق محقر زیر زمین می‌افتداد و موقعی که پسرک در زیر آن می‌نشست و تن خود را در آفتاب گرم می‌کرد و خون سرخ انگشتان لاغر ش را که جلو چشمش می‌گرفت در نور آن نگاه می‌کرد می‌گفتند: «امروز، او بیرون رفته است!»

پسرک بیمار سبزی دل‌انگیز جنگل را در بهاران تنها با تعریفی که پسر همسایه‌اش به او کرده بود می‌شناخت. آن پسر برای اون‌نخستین شانه آشی را از جنگل آورده بود و او آن شاخه‌را بالای سر خود می‌گرفت و در عالم خیال ورؤیا خود را در جنگل و زیر درختان آتش که خورشید پر تو خود را از میان شاخه‌هایشان بر زمین می‌تافت و مرغان آواز می‌خواندند می‌یافتد. روزی در تابستان پسر همسایه چندگل صحرایی برای او آورد که اتفاقاً یکی از آنها ریشه داشت. گل را در گلدانی نهادند و گلدان را در درگاهی پنجره کوتاه بالای سر پسرک قراردادند. گل که بادستی خوشبخت کاشته شده بود سبز شد و جوانه‌ها از ریشه‌اش زد و ساقدهایش افزایش یافت

و هرسال گل داد . آن گلدان باع و گلزار و گنج گرانبهای کودک بیمار در روی زمین بود . او آن را آب می داد و مرابت می کرد و می کوشید که پر تو خورشید تا آخرین دمی که از پنجره به اتاق زیرزمین می تافت به گل برسد و گل در رؤیای اورشدمی کرد ، زیرا برای او گل می کرد و عطر می پراکند واورا از دیدار خود شادمان می کرد .

اکنون یک سال است که کودک به نزد خدا رفته است و گل از یک سال پیش در درگاهی پنجره فراموش شده و پژمرده و به همین سبب در موقع خانه تکانی باز باله ها بیرون ش اند اختهاند . ما این گل بیچاره پژمرده را هم بر می داریم و به دسته گل خود اضافه می کنیم زیرا او بسی بیش از باشکوهترین گلهای باع شهبانو شادی بخشیده است !

پسر که فرشته اورا در آسمان بالامی برد پرسید : « اما تو اینهارا از کجا می دانی ؟ »

فرشته گفت : « می دانم دیگر ، چون من همان پسر ک بیمارم که با چوب زیر بغل در اتاق محقر خود راهی رفت ، من گل خود را می شناسم ! »

و کودک مرده چشم انداز را کاملا باز کرد و بر چهره شاداب و دلپسند و خوشبخت فرشته نگریست . در همین موقع به بهشت رسیدند که در آن جا جز شادی و خوشبختی نیست و خدا کودک را بر سینه خود فشد و آنگاه کودک چون فرشته همراهش بال درآورد و دست دردست او نهاد و به پرواز در آمد و خدا گلهارا بر قلب خود فشد لیکن تنها بر گل پژمرده بوسه زد و او توانست حرف بزند و بادیگر فرشتگان دور سر خدا پرواز کند و سرود بخواند . فرشتگان حلقه های بی شماری دور سر خدا تشکیل داده

بودند ، بعضی از این حلقدها بسیار نزدیک و بعضی بسیار دور بود و فاصله بدفاصله تا بی‌فهایت ادامه داشت لیکن همهٔ فرشتگان غرق در خوشبختی جاودان بودند. همهٔ آنان ، بزرگ و کوچک ، کودک خوبی که مورد اطمینان و توجه خاص خدا بود و گل‌بی‌نوای دشتها که پژمرده شده دور انداخته شده بود ، خاک جاروها که درخانهٔ تکانی بیرون انداخته شده بود ، همهٔ همه در وصف پروردگار آوازمی خوانندند .

